

می توانند تنها و تنها باین خاطر که پول شان با پارو بالا می‌رود باین فرشته عدالت امریکایی دهن کجی بکنند و به ضرب پول، از چنگال او بگریزند.

راستش، امریکا اگر چه یک مملکت آزاد است و آرزوی همه خلائق دنیا این است که در این کشور باصطلاح دموکرات و آزاد زندگی بکنند، اما حقیقت این است که در این مملکت حرف آخر را پول میزند و خود امریکایی ها هم اصطلاحی دارند که میگویند money talks، منظوری این است که آن فرشته عدالتی که ترازوی عدلش را در دست دارد و قرار است با چشمان بسته بین سیاه و سفید و سرخ و زرد داوری بکند، از آنجا که میان حق و باطل چهار انگشت فاصله بیشتر نیست لاجرم گاهی اوقات که پای پول بمیان می‌آید، یکی از کفّه های ترازویش برفع بولدراها بالا و پائین می‌رود کما اینکه میلیونها نفر از مردم دنیا میدانستند و میدانند که آقای اوجی سمیسن همسر سابق و دوست پسر او را به ضرب کارت کشته است اما از آنجا که آقای سمیسن می توانست میلیونها دلار خرج وکیل بکند. از برابر فرشته چشم بسته عدالت گریخت و جان به سلامت برد و حالا سرو و مرو گنده دارد به ریش من و شما و همان فرشته عدالت می خندد.

داشتم از جانوری بنام آقای شرمن با شما صحبت میکردم که گپ و سخن به اینجا کشید. باری آقای شرمن چهار دختر جوان امریکایی را دزدیده است و پس از تجاوز به آنها، سر به نیست شان کرده است. حالا آقای شرمن در چنگال فرشته عدالت اسیر است و ممکن است بیست سال سی سال دیگر در زندان بماند و دهها بار محاکمه و تجدید محاکمه بشود و دست آخر به حبس ابد مثلاً محکوم بشود. من کاری به این کارها ندارم. آنچه که مرا می آزارد و شدیداً رنجم میدهد این است که آقای شرمن بجای اینکه از بازماندگان زنان مقتول عذری و پوزشی بخواهد رسماً و علناً گفته است باید بیست هزار دلار بمن بدهد تا محل دفن اجساد عزیزان تان را بشما نشان بدهم.

دقت کردید چه میگویم؟ آقای شرمن چهار دختر جوان را کشته است و حالا بیست هزار دلار جایزه می خواهد تا محل دفن آنها را به پدران و مادران و برادران و خواهرانشان نشان بدهد. یاد خاطره ای افتادم دوستم که اهل بروجرد است برابیم تعریف میکرد که در اوایل انقلاب زمانیکه کارخانه نسل کشی و آدم سوزی آقای امام بکار افتاده بود، جوانکی از اهالی بروجرد را بجرم اینکه گویا مجاهد یا کمونیست بوده است اعدام کرده بودند. بعدش آمده بودند به خانه مادرش و گفته بودند هشت تا گلوله بهش زده ایم و اگر جنازه اش را میخواهی باید هر گلوله ای پانصد تومان بدهی، و مادر بیچاره ناله و ندبه میکرده است که پسرم را می توانستید با یک گلوله بکشید چرا هشت گلوله بهش زده اید؟

یاد یک خاطره دردانگیز دیگر هم افتادم: چند سال پیش که من روزنامه خاوران را در سن حوزه منتشر میکردم، شبی در مجلسی پیرمردی بمن نزدیک شد و پس از تعریف و تمجید از نوشته های خاوران برابیم گفت که دخترش را در زندان اوین اعدام کرده اند. بعد با چشمانی اشک آلود و صدای بغض آلود و دردانگیز برابیم گفت که دخترش چند ماهی در زندان بوده است تا اینکه یک شب دو سه نفر با یک کیک بخانه اش آمده اند و به او گفته اند که دخترش را اعدام کرده اند و چون قبل از اعدام یکی از برادران پاسدار او را صیغه کرده بود - یعنی در واقع به او تجاوز کرده بود تا باکره به آن دنیا نرود - این کیک را بابت شیرینی عروسی آورده اند!

یاد دوست

بقول شاعر: آدمی بودن حسرتا، مشکلی است در مرز نامکن

کریم آقا رئیس من بود، یعنی در واقع سرپرست همان روزنامه ای بود که من خبرنگارش بودم، صحبت ۳۵ سال پیش است، من جوان بودم و تازه کار و پُر انرژی و کنجکاو و ماهانه هم فقط چهارصد و چهل تومان حقوق می گرفتم. ۱۰۱

کریم آقا اگر چه سرپرست روزنامه بود و ماهی بین ۹ تا ده هزار تومان درآمد داشت، اما همیشه خود بهر چه روزنامه و روزنامه نویس و روزنامه نویسی است فحش میداد، صبحها سری به اداره میزد و چند تا تلفن به اینجا و آنجا میکرد و بعدش راهش را می کشید و می رفت، شام غریبی داشت که پول بسازد، در پول سازی همتا نداشت، اگر چه سرپرست روزنامه بود اما کامیون کامیون برنج می خرید و می فروخت، زمین می خرید. قالی می خرید. چوب می خرید. ماهی می خرید. خلاصه اینکه هر چه دم دستش میآمد می خرید و می فروخت و پول می ساخت. عرق خورش هم تماشایی بود، من در آن سن و سال با دو تا استکان کله پا میشدم اما کریم آقا یک بطر ودکا را می ریخت توی یک لیوان بزرگ و یکسره بالا میرفت و آب هم از آب تکان نمی خورد، لاکردار به هیچ دین و مذهبی هم اعتقاد نداشت. روز عاشورا و تاسوعا و وفات و محرم و صفر و اینجور چیزها عرق خورش روبراه بود و خم هم به ابرو نمی آورد. من هم اگر چه دین و ایمان درست حسابی نداشتم اما وقتی که میدیدم کریم آقا روز عاشورا هم عرق می خوره از ترس، هفت ستون بدنم می لرزید، هنوز ته مانده های رسوباب دینی توی ذهنم مانده بود.

کریم آقا با من خیلی ندار بود. مرا خیلی دوست میداشت. خیلی لی لی به لای لای من میگذاشت وقتی با هم به رستورانی، کبابه ای، میکده ای، جایی میرفتیم نمیکذاشت من دست توی جیبم بکنم. یکی از ماشین های روزنامه را هم داده بود بمن و من در آن سن و سال با این ماشین توی خیابانها و کوچه ها جولان میدادم و کیف میکردم.

گاهگداری من و کریم آقا با هم به مسافرت میرفتیم، به مأموریت میرفتیم، میرفتیم گزارش خبری تهیه میکردیم. کریم که اصلاً و ابداً اهل این حرفها نبود، اهل گزارش و موزارش و اینجور چیزها نبود، با من میآمد که برود کاسبی اش را بکند. پول بسازد، آدم دست و دلبازی هم بود، توی خانه اش فرش روی فرش افتاده بود، هر وقت بخانه اش میرفتم. با اصرار و الحاح می خواست یکی یا دو تا از فرش هایش را بمن بدهد، من یک آدم بالغوز آسمان جُل بودم که یک گلیم پاره هم برابم بس بود. فرش را می خواستم چیکار؟ اما کریم دلش می خواست که من سر و سامان بگیرم، خیال میکرد با دو تا فرش می تواند یک آدم وحشی رام نشدنی را رام بکند، همیشه خدا سربسرم میگذاشت و میگفت: چقدر پس انداز داری؟ بیا با من شریک بشو پسر، با این صد تا یک غاز قلمزنی جز زخم معده و یک زندگی بخور و نمیر، چیز دیگری گیرت نمی آید، اما من در حال و هوای پولدار شدن نبودم، اصلاً از آدمهای پولدار بدم میآمد، خیال میکردم آدهای پولدار آدم های پلیدی هستند.

کریم آقا توی خانه اش یک لحظه هم آرامش نداشت، همیشه توی خانه اش جنگ و دعوا بود، زنش خیلی پاپی اش میشد. سه تا بچه خوشگل تو دل برو داشتند، اما انگار یک چیزی توی زندگی شان کم بود. من هر وقت بخانه شان میرفتم از هر چه زن و زن داری بدم میآمد. با خودم میگفتم اگر قرار است آدم زن بگیرد و هر لحظه توی خانه اش جنگ و دعوا باشد، مگر مرض دارد خودش را به دردسر بیندازد؟ باخودم میگفتم: آخر پول به چه دردت می خورد و وقتی که نمی توانی توی خانه ات یک لحظه سر راحت روی بالین بگذاری؟

زندگی کریم برای من یک معما بود، یک سوال بدون پاسخ بود، من نمیدانستم چرا کریم و زنش همواره مثل سگ و گربه به هم می پرند؟ خانه خیلی خوبی داشتند، سه چهار تا ماشین داشتند، پول فراوان داشتند. کریم هم آدم دست و دلبازی بود. ولی زندگی شان یک زندگی سگی بود، ما چون توی روزنامه کار میکردیم به خیلی از این مهمانی ها و جشن ها دعوت میشدیم، من خبرنگار بودم و همدم من ضبط صوت و خودکار و کاغذم بود، اما

هیچوقت ندیدم کریم با زنش در این مهمانی ها شرکت بکند. کریم میآمد و به تنهایی هم میآمد. انگار مثل ما بالغوز و مجرد است، من هیچوقت ندیدم کریم دست زنش را بگیرد و یکی دو ساعت توی خیابان ها قدم بزند، من هیچوقت بچه های کریم را ندیدم که به پارک یا سینما بروند، گاهی زن کریم به دفتر روزنامه زنگ میزد و می خواست با شوهرش حرف بزند، اما حرف زدن کریم طوری بود که انگار دارد با یک دشمن خطرناک صحبت میکند، زنش هم زبان تلخی داشت، انگار «مهربانی» توی خانه شان جایی پیدا نکرده بود، انگار اینها از همدیگر طلبکار بودند. انگار با هم پدر کشتگی داشتند. و من در آن سن و سال، بیشتر دلم برای کریم میسوخت تا زنش، از تنهایی و بی همزبانی کریم دلم بدرد می آمد.

حالا سالها از آن روزگاران گذشته است و من اصلاً نمیدانم بر سر کریم چه آمده است، فقط این را شنیده ام که بعد از انقلاب، اموالش رامصادره کرده اند، اما حالا بعد از سی و پنج سال، در همین امریکا، آقا کریم و کریم های دیگری را سراغ دارم که زندگی شان عینو همان زندگی کریم آقای ما در ایران است، همه اش جنگ است و جدال است و کشمکش است و هیاهو بر سر هیچ، و حالا بعد از سی و پنج سال، در حالیکه برف پیری بر روی و موی من نشسته است هنوز این سؤال دوره جوانی من بدون پاسخ مانده است که چرا «مهربانی» در خانه های ما

آی پول... آی پول

جایی پیدا نمی کند آیا شما پاسخی برای این سؤال دارید؟

آقامهدی و آقاجواد سالهای سال است که با هم رفیق گرمابه و گلستان اند. سالهای سال است که با هم رفت و آمد خانوادگی دارند و جیک و پوک شان سوا نیست.

آقای مهدی و آقای جواد از همان روزگار کودکی که در کوچه های خاک آلود شهرشان دنبال خرکچی ها میدویدند و به سگ همسایه و گربه حاج مم رضا و گدای گور سرگذر سنگ می پرانند. رفیق جان در جانی بودند. بعدها که بمدرسه رفتند این رفاقت ادامه داشت تا اینکه هر کدامشان زنی گرفتند و صاحب خانه و زندگی شدند و رفتند پی نان.

یکی دو سال بعد انقلاب شد و یک آقای بنام «امام» از راه رسید و خودش ذرع کرد و خودش هم برید و یک قبایی برای همه ما دوخت که نه تنها رفو بردار نیست بلکه توی تن مان هم گریه میکند. آقا مهدی و آقا جواد که مثل دو مغز در یک پوست و دو روح در یک تن بودند بجای اینکه مثل خیلی ها دیگ چه کنم را بار بگذارند، همان اول کار تصمیم شان را گرفتند و قرار شد آقاجواد در ایران بماند و آقامهدی دست زن و بچه اش را بگیرد و بیاید امریکا. آقامهدی دار و ندارش را فروخت و پس از پرداخت مبالغ سنگینی بابت حق البوق و حق الپرچین و چک و چانه زدن با سفارت خانه امریکا در ترکیه، سرانجام موفق شد آن ویزای لعتی را بگیرد و به میمنت و مبارکی وارد امریکا بشود.

آقامهدی از آنجا که آدم زبان باز اهل معامله است و همچون نوکر داروغه هر کاری ازش بر میآید توی امریکا زود راه و رسم پولدار شدن را یاد گرفت و توی همان دو سه سال اول صاحب یک فروشگاه و یک خانه حسابی شد. بعد با اکبر آقا شریک شد و یک فروشگاه دیگر در یک جای دیگر شهر زد و اما نمیدانم چطور شد که پس از سه چهار ماه شراکتش با اکبر آقا بهم خورد و اکبر آقای بیچاره با کلتی ضرر جانش را آزاد کرد و رفت به آریزونا و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد.

سالها گذشت و آقامهدی گاهگداری سری به ایران میزد و چند روزی با رفیق قدیمی اش آقاجواد حال میکرد و

دوباره به آمریکا می آمد. تا اینکه چند ماه پیش آقاچواد که از ماندن در ایران جانش به لب رسیده بود و بچه هایش هم به سنی رسیده بودند که دیگر نمی توانستند وضعیت ایران را تحمل کنند، تصمیم گرفت پس از مشاوره با آقامهدی جُل و پلاسش را بفروشد و به آمریکا بیاید، چه دردسرتان بدهم. آقاچواد خانه و زندگی و دار و ندارش را فروخت و آنها را تبدیل به دلار کرد و فرستاد آمریکا به حساب آقامهدی، بعد خودش هم به میمنت و مبارکی راهی آمریکا شد و یگراست آمد سراغ آقامهدی، آقامهدی چند روزی از آقاچواد و عهد و عیال در خانه اش پذیرایی کرد و برای آنکه دستش را جایی بند کند یکی از مغازه های خودش را به آقاچواد فروخت.

آقاچواد خوشحال و خندان رفت مغازه اش را تحویل گرفت و هر چه پول در بساطش بود جیرینگی ریخت تو کف رفیق جان جانی اش آقامهدی. اما هنوز یکی دو ماهی از قضیه نگذشته بود که یک نامه بالا بلند از صاحب ملک بدست آقاچواد رسید که یا باید ظرف دو ماه مغازه را تخلیه بکند یا یک قرارداد جدید ببندد.

آقاچواد دست بدامان آقامهدی شد که: رفیق عزیز، تو که می خواستی این مغازه را بمن بفروشی چرا قراردادش را با مالک آن تمدید نکرده ای؟ آقامهدی با لحنی طلبکارانه گفت: خودت برو تمدید کن. بمن چه! آقاچواد رفت تا قراردادش را تمدید کند اما از آنجا که تازه به آمریکا آمده بود و صاحب هیچگونه کردیت و اعتباری نبود، صاحب ملک حاضر نشد قراردادش را با او تمدید کند لاجرم دوباره دست بدامان آقامهدی شد و آقامهدی هم نامردی نکرد و رفت و مغازه را بمدت پانزده سال با اسم مبارك خودش تمدید کرد هست و نیست آقاچواد را ریخت بیرون و گفت برو بامان خدا.

آقاچواد پرسید: پس پولم چطور میشود؟ این پول حاصل چهل سال جان کندن من بود من بدون پول چطوری می توانم توی آمریکا دوام بیاورم؟ دو تا از دخترهام باید بروند دانشگاه ... و آقامهدی درآمد که: هر وقت پولدار شدم پولت را خواهم داد.

آقاچواد حالا چند ماهی است که در آمریکا سفیل و سرگردان است، دستش به هیچ عرب و عجمی هم بند نیست، بچه هایش می خواهند وارد دانشگاه بشوند اما پولی در بساط نیست، آقاچواد چند بار حتی تا مرز خودکشی هم پیش رفته است اما آقامهدی، دوست جان جانی آقاچواد عین خیالش نیست، ویسکی اش را می خورد، تریاکش را می کشد. قمار بازی اش را می کند و هیچ هم معلوم نیست کی پولدار خواهد شد تا بدهی اش را به آقاچواد بپردازد. آی پول ... آی پول ...

دین، یا سوهان روح

حافظ میگوید: گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی

همه ادیان و مذاهب، بر این اساس پا گرفته اند تا به انسان سرگشته، انسانی که در شناخت رمز و رازهای طبیعت ناتوان است و انسانی که نمی تواند بر پدیده های طبیعی فائق آید، آرامش خیال و آسایش روحی بدهد، اما وقتی دین سوهان روح بشر میشود و بنام دین هر جنایت و خبثاتی انجام میگیرد، انسان هوشمند با خرد حق دارد باباطاهر وار بخواند که: تو که باری ز دوشم بر نداری میون بار سربارم چرایی اجازه بدهید داستانی را برایتان بازگو کنم تا بدانید چگونه دین مستمسکی برای هر گونه زورگویی و جاسوسی و مردم آزاری و آدمکشی میشود.

هفده - هجده سال پیش ما در شیراز در یک مجموعه آپارتمانی زندگی میکردیم که اسمش را از کوی فرح تبدیل کرده بودند به کوی زهرا.

یک شب حوالی ساعت ۲/۵ شب، حال دخترکم بهم خورد و مجبور شدیم بیریش بیمارستان، من ترسان و لرزان لباسی پوشیدم و آمدم سوار ماشینم شدم و هر چه استارت زدم دیدم روشن نمی شود، آمدم از پله های آپارتمان رفتم بالا و زنگ یکی از همسایه ها را که اصلاً نمی شناختمش و نمیدانستم اسمش چیست بصدا در آوردم، بیچاره از خواب پرید و وقتی که داستان بیماری بچه ام و بدقلقی اتومبیل را به او گفتم با خوشرویی سوئیچ ماشینش را بمن داد و گفت: بامان خدا.

ماشین آقا را سوار شدیم و رانندیم بطرف بیمارستان، هنوز حدود یک کیلومتر از خانه مان دور نشده بودیم که سر یکی از خیابانها پاسدارها جلوی ما را گرفتند، یکی از آن ریش دارهای ژ-ث بدست خودش را بمن رساند و گفت: گواهینامه برادر! گواهینامه ام را به او دادم نگاهی به قیافه من انداخت و گفت: صندوق عقب را باز کنید، صندوق عقب را باز کردم جستجوی در آن کرد گفت: کاپوت جلو را بزنید بالا، امر ایشان را اطاعت کردم و منتظر بودم بگویند سلامت. یارو دوباره نگاهی به گواهینامه و نگاهی هم به شکل و شمایل من انداخت و گفت: کارت ماشین برادر،

دانشبورت ماشین را باز کردم و هر چه گشتم کارت ماشین را پیدا نکردم. گفتم: بین داداش! این بچه ام حالش خیلی خرابه و دارم می برمش بیمارستان، این ماشین هم مال من نیست، از همسایه ام گرفته ام، نمیدانم کارتش کجاست. در جوابم گفت: نمی شود برادر، ممکن است شما این ماشین را دزدیده باشید، نگاهی به بچه ام انداختم و دیدم از زور تب تقریباً بیهوش شده است. از توی ماشین پریدم بیرون و فریاد کشیدم: مرتیکه فلان فلان شده، من بچه ام اینجا داره نغله میشود تو نمیگذاری من به بیمارستان برسانمش؟ خواستم یقه اش را بگیرم و با همه زور و توانم توی صورتش بکوبم، اما سر نیزه تفنگی را روی سینه ام حس کردم. در این میان چند تا دیگر از پاسداران خودشان را بما رساندند و وقتی که بچه ام را با آن حال زار و نزار دیدند اجازه دادند که از پست پاسداری شان بگذرم و به بیمارستان بروم. اینکه در بیمارستان چه قشقرقی بود بماند. آقای دکتر نسخه ای نوشت و گفت: برو فلان خیابان، داروخانه فلان، دوايش را بگیر و فلانقدر هم بهش بخوران و آمپولش را هم بده تزریق کنند. رفتم داروخانه دیدم داروی مربوطه را ندارد. داشتم به زمین آسمان بدو بیراه می گفتم که آقای داروخانه چی بمن گفت می تواند داروی مشابه اش را بمن بدهد داروی مشابه را گرفتیم و بخانه آمدیم و ساعت حدود ۵ صبح بود که دخترکم پس از خوردن داروهایش بخواب رفت.

حوالی ساعت شش صبح تازه چشم هایمان گرم شده بود که به صدای نوحه خوانی که از بلندگوی یکی از آپارتمان های دور و برمان پخش میشد از خواب پریدیم، دخترکم هم که با هزار زور و زحمت بخواب رفته بود بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن، هر کاری کردیم که دوباره بخوابد میسر نشد. حالا صدای بلندگو با آن ناله های حزین هم توی سرتاسر محله پیچیده و همه مردم را زابرا کرده است. من عصبانی شدم و کتی روی دوشم انداختم و از خانه زدم بیرون، رفتم توی همان بلوک آپارتمانی که بلندگو در آنجا نصب شده بود، رفتم طبقه دوم و زنگ آپارتمان را بصدا در آوردم، خانمی که شباهت غربی به زاغ سیاه داشت در را برویم باز کرد، دیدم ای داد و پیداد حدود چهل و پنجاه تا خانم پیر و پاتال توی اتاق نشسته اند و دارند نوحه می خوانند. گفتم: ببخشید خانم، شما اگر نوحه خوانی یا روضه خوانی دارید لطفاً این بلندگو را خاموش کنید، هنوز هوا تاریکه، من بچه ام بیمار و از بیمارستان آوردمش. خانمه که از آن فاطمه ارّه های دم بریده روزگار بود همینطور که مثل ریگ فحش و ناسزا از

زبان‌ش می‌بارید بازویم را توی چنگش گرفت و کشان کشان از طبقه دوم به طبقه اول آورد. زنگ یکی از آپارتمانها را زد و وقتی که در را باز کردند شروع کرد به داد و فریاد و فحش و فضحیت که این فلان فلان شده کمونیست آمده است اینجا و بما دستور می‌دهد که بلندگو را خاموش کنیم.

من دیدم ای داد و بیداد، توی آپارتمان پائینی هم چهل پنجاه تا مرد ریش دار نشسته اند و سرگرم دعاخوانی هستند. در این میان سه چهار تا از آن قلچماق هایشان پریدند بیرون و یقه من بینوا رو گرفتند و چسباندند به دیوار حتی یکی شان چنان گلویم را فشار داد که کم مانده بود خفه بشوم.

من تا آدم چیزی بگویم دو نفر از آن آقایان دعاخوانان بازویم را چسبیدند و خواستند کشان کشان به کمیته ام ببرند، در این میان پیرمردی از میان جمعیت که گویا مرا می‌شناخت بلند شد و بطرف ما آمد و مرا که مثل جوجه ای بی دست و پا در چنگال آقایان آدمخواران اسلامی اسیر شده بودم بیرون آورد و با خودش بمیان جمعیت دعا خوانان برد، مرا گوشه ای نشانند و یک کتاب دعا هم بدست من داد و من مجبور شدم دو ساعت تمام در آنجا بنشینم و به دعای حضرات گوش بدهم و توی دلم به هر چه دین و مذهب است ناسزا بگویم بعدش هم وقتی دعایشان تمام شد، توی سینی های بزرگ، آش و سبزی آوردند و من چون از آش بیزارم معذرت خواهان و لرزان آدمم بیرون و بخانه ام رفتم و توی خانه همه اش فکر میکردم خدا پدر آن پیرمرد را بیامرزد. اگر بیچاره بدادم نمی رسید لابد کارم به کمیته و دادگاه انقلاب و دادگاه بلغ و اینجور جاها می کشید و کسی چه می داند شاید ما را با اتهام محاربه با خدا و کفر و رقص به جوخه اعدام می سپردند. لاکردارها دعا کردن شان هم به آدمیزاد نمی برد!

نمیدانم این داستان را شنیده اید یا نه که: یکی رفت پیش طبیب و گفت: موی ریشم درد میکند.

طبیب پرسید چه خوردی؟

گفت: نان و بیخ طبیب گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی میماند نه خوراکت!

کفگیر

خانمی که از سفر ایران آمده بود داستانی را برایم تعریف کرد که کم مانده بود روی کله مبارک بنده اسفناج سبز بشود: این خانم میگفت: من و دوستم سوار تاکسی شده بودیم و می خواستیم به خانه یکی از اقوام مان برویم. روی صندلی عقب تاکسی یک خانم چادری مقنعه دار - از آنهایی که فقط یک چشم شان از زیر مقنعه بیرون است و دنیا را از دریچه همان سوراخ کوچولو نگاه می کنند - نشسته بود و چنان بما چشم غره میرفت که انگار ما با بیکی یا مایوی دو تکه در خیابانهای تهران ظاهر شده ایم.

بعد از چند دقیقه ای خانم مربوطه به راننده تاکسی دستور داد که توقف کند. راننده هم گوشه ای توقف کرد تا خانم پیاده بشود خانم که گویا از آن اسلامی های ناب دو آتسه بود از کیفش مقداری پول در آورد و بعدش پول را ریخت توی کفگیری که بهمراه داشت و آنرا بطرف راننده دراز کرد. راننده هم که حاج و واج مانده بود فوراً از اتومبیلش پیاده شد و رفت صندوق عقب ماشینش را باز کرد و از توی صندوق عقب یک انبردستی برداشت و آمد توی ماشین با انبر پول ها را از توی کفگیر برداشت و ریخت توی کیسه ای که جلوی داشبوردش آویزان بود

نگاهی به تاریخ

بقول عرب ها: العهدة علی الراوی

● سقوط نهاوند در سال ۲۱ هجری و فروپاشی دولت ساسانیان بدست بابانگردان تازی، نه تنها به چهارده قرن تاریخ پر حادثه ایران باستان پایان بخشید بلکه سرآغاز پریشانی و سیاهروزی ملت بزرگی بود که تا امروز نیز سایه سیاه و شوم خود را بر گستره زندگی آنان گسترده است.

سقوط نهاوند و قتل یزدگرد در مرو بدست آسیابانی گمنام، بیداد و تباهی شگفت‌انگیزی را بر سراسر ایران مستولی ساخت که مقاومت‌های سلحشورانه ایرانیان در گوشه و کنار کشور نیز نتوانست از خشونت و وحشیگری تازیان فاتح جلوگیری و قومی عاری از اخلاق و فرهنگ، بر تار و پود هستی یک ملت چنگ انداختند و همه مظاهر و جلوه‌های تمدن و فرهنگ را به ژرفای سیاهی‌های کور دلی‌های دینی فرو افکندند.

وقتی آخرین پادشاه بد فرجام ساسانی در مرو کشته شد، تازیان بر اوضاع مسلط شدند و انهدام و کشتار ایرانیان آغاز یافت. قساوت و خشونت تازیان به حدی بود که نه فقط خاندان‌ها و دودمان‌های بسیار بر باد رفت و شهرهای بسیار ویران شد و زنان و دختران ایرانی بعنوان برده در بازارهای مدینه فروخته شدند، بلکه یک «حکومت اسلامی» بر اصل «برتری عرب» بنا نهاده شد و ایرانیان بعنوان «موالی» - یعنی بندگان - به خدمت این حکومت درآمدند.

روایات هولناکی از قساوت و بیداد تازیان در متون تاریخی دیده میشود که مایه وحشت و نفرت آدمی است. تازیان فاتح، ایرانیان را «عجم» یعنی گنگ و بی زبان و «موالی» میدانستند و آنها را به پست‌ترین کارها مجبور میکردند.

بنا نوشته تاریخ طبری، هر گاه در گذرگاهی، عربی با بار با ایرانی مسلمان برخورد میکرد، ایرانی مجبور بود تا بار اعرابی را - بی اجر و مزد - تا منزل وی حمل کند و اگر شخص عرب پیاده بود و او سواره، مجبور بود عرب مسلمان را بر اسب خود سوار کند و به مقصد برساند.

حقیقت این است که دین اسلام از طریق توسل به قهر و خشونت و با تحمیل انواع فشارهای طاقت سوز اجتماعی و اقتصادی و مذهبی وارد ایران شد و با اعمال تبعیض‌های نژادی و تحقیرهای اجتماعی، توده‌های ایرانی را به تسلیم و پذیرش اسلام وا داشت.

استیلای تازیان با غارت و کشتار ایرانیان انجام یافت چنانکه در بسیاری از متون تاریخی، از این کشتارهای بیرحمانه سخن رفته است.

ابن اسفندیار، در تاریخ طبرستان می‌نویسد: یزیدبن مهلب در گرگان سوگند خورد که با خون عجم آسیاب بگرداند، گویند بسیاری از جوانان و دلیران و مرزبانان را بگشت، چون خون روان نمیشد، آب در جوی کردند و با آن آسیاب گردانیدند و گندم آرد کردند و امیر عرب از آن آرد نان بخورد تا سوگند خود وفا کرده باشد!

در کتاب عیون الاخبار می‌خوانیم: «اعرابی بی را بر ولایتی والی کردند، جهودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آنها درباره حضرت مسیح پرسید، گفتند: او را کشتیم و به دار زدیم.

گفت: آیا خونبهای او را پرداختید؟

گفتند: نه

گفت: بخدا سوگند که از اینجا زنده بیرون نروید تا خونبهای او را پردازید!

در همین کتاب، همچنین آمده است که: «ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود، مردی را از ترسایان نزد او

آوردند. پرسید: نام تو چیست:

مرد گفت: بندا شهر بندا

والی گفت: سه نام داری و جزیه یکتی می‌پردازی؟

پس فرمان داد تا به زور جزیه سه تن از او بستانند!

دز برابر مظالم و فجایمی که تازیان در شهرها و روستاها بر مردم روا میداشتند، هر اعتراضی و هر شکایتی در گلو خفه میشد و هرکس در مقابل جفای تازیان نفس بر میآورد کافر و زندیق شمرده میشد و خونش هدر میگردید، شمشیر تازیان فاتح و تازیانه حکام، هر صدای اعتراضی را خاموش میکرد. بقول استاد زرین کوب: دین تازی، با پیام تازه ای که از بهشت آورده بود و با تیغ آخته ای که هر مخالفی را به دوزخ بیم میداد، زبان خسروان و موبدان و اندرزگران و خنیانگران کهن را در تنگنای خاموشی افکند و ترانه های خسروانی و آهنگ های مغانی در برابر آهنگ قرآن و بانگ اذان به خاموشی گرایید.

دوره حکومت شقاوت آمیز حجاج بیست سال طول کشید، بقول کتاب «تجارب السلف» در زندان او چند هزار کس مجوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته با نمک و آهک میدادند و بجای طعام سرگین خر ...» در کتاب «التیبه» می خوانیم که در طول حکومت بیست ساله حجاج، بالغ بر یکصد و بیست هزار نفر بفرمان او کشته شدند و بهنگام مرگ حجاج، پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او بودند»

خلفای اسلامی برای در هم شکستن مقاومت مردم و جلوگیری از بروز شورش ها، کوشیدند تا عده ای از قبایل عرب را به شهرها و روستاهای ایران منتقل کنند تا بعنوان «چشم و گوش خلیفه» بر زندگی مردم نظارت کنند در بسیاری از متون تاریخی آمده است که اعراب فاتح در صلحنامه ها قید میکردند که «مردم مغلوب بایستی اعراب مسلمان را در خانه های خویش جای دهند و دارایی خویش را با آنان قسمت کنند، در بخارا، بدستور قتیبه سردار عرب، مردم مجبور شدند نیمی از خانه های خود را به عرب ها دادند تا با ایشان باشند و از احوال ایشان با خبر باشند تا به ضرورت مسلمان باشند.

در تاریخ قم، نوشته حسن بن محمد قمی درباره چگونگی قدرت بابی اعراب مهاجر و مصادره املاک مردم چنین آمده است:

«عرب، دستها بر آوردند و سدها که در میان رودخانه ها نهاده بودند - مجموع - خراب کردند و کشتزارها بکلی خشک گشتند و همه اوقات عرب با ایشان کارزار می نمودند و ایشان را به اسیری می گرفتند و بدیشان مضرت و زیان می رساندند ... و ایشان در دفع عرب هیچ چاره و حیلت نداشتند و مقاومت نمی توانستند کرد، پس بناچار به حکم عرب فرود آمدند و گفتند که ما مطیع ایم و طلب رضای شما می کنیم ... و هر گاه عرب بانگ نماز گفتی، دهقانان آن ناحیت او را دشنام دادندی یاد آن شاعر بخیر که گفت:

خَلْقِیَاتِ مَا اِیْرَانِیْ هَا خاکی است که رنگین شده از خون عزیزان این ملک که بغداد و ری اش نام نهادند

ما ایرانی ها خلقیات عجیب و غریبی داریم. خلقیاتی که در ملت های دیگر نیست و ویژه خود ماست. ما ایرانی ها آدم هایی هستیم که همیشه خدا دل مان از زبان مان جداست، یعنی بزبان ساده تر آنچه را که بر زبان می آوریم همان چیزی نیست که توی دل مان داریم. ساده تر بگویم! ریاکاریم! بله، ریاکاریم! و این ریاکاری آنچه مان در تار و پود وجود و هستی و فرهنگ و شخصیت و منش و کنش ما ریشه دوانیده که دیگر برایمان بصورت عادی در آمده است.

ما حالا بیست سال است که در سراسر دنیا پراکنده شده ایم. بچه هایمان حالا برای خودشان کسی شده اند و فرهنگ و منش دیگری را با خود حمل می کنند. همین بچه های ما چنان بچشم غریبه بما نگاه می کنند که انگار نه انگار از بطن ما بوجود آمده اند. چرا چنین است؟ برای اینکه کنش و منش ما برای آنها ناشناخته است، برای اینکه نمی توانند از چند گانگی شخصیت ما سر در بیاورند، ما برای آنها یک معمای حل نشده ایم، یک علامت

سئوالیم . یک امّای بزرگ هستیم .

ما حالا بیست سال است که به همه دار و ندارمان چار تکبیر زده ایم و در کشورهای مختلف دنیا برای خودمان خانه و زندگی و کسب و کار داریم . امّا بچه هایمان با حیرت و ناباوری نگاه مان می کنند آنها می بینند که ما امروز با فلان آقای ایرانی یا فلان خانواده هموطن چنان دوست جان جانی هستیم که انگار یک روحیم در دو بدن ، میرویم و میآئیم و هفته ای هفت روزش را توی خانه همدیگر هستیم ، با هم بمسافرت میرویم ، با هم به سینما میرویم و با هم آنچنان عیاقیم که در دل مان را مثل صحرای مورچه خورت برای همدیگر باز می کنیم و گفته ها و ناگفته ها را باز می گوئیم . امّا فردا و پس فردا چنان با هم دشمن می شویم که سایه همدیگر را با تیر می زنیم و دل مان می خواهد سر به تن طرف مقابل مان نباشد ، بچه های ما نه از آن دوستی ریاکارانه سر در میآورند نه از این دشمنی بی سبب ، آنها چون اهل ریا و دروغ و حقه بازی و کلک و دو دوزه بازی و اینجور بامبول ها نیستند ، با حیرت و ناباوری بما و به رفتارهای اجتماعی ما نگاه می کنند ، آنها می بینند که ما مدام از سعدی و مولوی و حافظ و ناصر خسرو ، دیگران اشعار بالا بلندی در ستایش دوستی و راستی و مردانگی و مروت و عطف و گذشت و بخشش می خوانیم و مدام از عشق و محبت و «با دوستان مروت و با دشمنان مدارا» سخن می گوئیم امّا در عمل می بینند که ما نه تنها مدارا با دشمنان بلکه مدارا با دوستان را هم به پیشیزی نمی گیریم . این است که آنها به ما و به فرهنگ ما به دیده تردید و گاه تحقیر نگاه می کنند و سعی می کنند از فرهنگ ما فاصله بگیرند .

زندگی در غرب - بخصوص در امریکا - اگر هزار و یک عیب و ایراد تویش باشد ، دستکم این حُسن را دارد که به بچه های ما آموخته است همانگونه که هستند بنمایند ، یعنی ریاکاری و دروغ و دغل توی کارشان نیست ، اهل ملاحظه کاری و لاپوشانی و چاچول بازی و اینجور چیزها نیستند ، از دوستی بی دلیل و دشمنی بی سبب چیزی نمیدانند ، همانند که هستند برخلاف خود ما که : همان نیستیم که می نماییم .
بی رودریایستی باید بگویم که بسیاری از ما ، مصداق عینی آن شعر معروفیم که :

شیخی به زن فاحشه گفتا هستی هر لحظه بکام دگری دل بستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم اما تو هر آنچه می نمایی هستی؟
احمد شاملوست که میگوید: ای کاش آب بودم - گر می شد آن باشی که خود می خواهی -

آدمی بودن، حسرتا

مشکلی است در مرز ناممکن

آه، کاش هنوز، به بی خبری

قطره ای بودم پاک، از نَمباری، به کوهپایه ای

نه در این اقیانوس کشاکش بیداد

سرگشته موج بی مایه تی ... !!



عطاکن حب جیم!

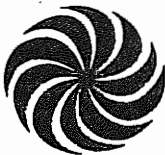


دوم خرداد پنجم می‌رسد
وقت پرشش‌های مردم می‌رسد
اندک اندک اوج گیرد این سؤال
پس چه کرده خاتمی این چندسال؟
پاسخ آید از ارسطوی رژیم
بعد بسم الله الرحمن الرحیم:

چارسالی شد که در این بوم و بر
کس نبود از من پرزیدنت تر
من هزاران کار نیکو کرده ام
لیک خیلی بی‌میا هو کرده ام
فی‌المثل گوگوش را دادم صدا
ساختم با تقمه خوانی آشنا
چند باری بهتر از دوران شاه
کرده ام سد کرج را افتتاح
همت خود را که افزون ساختم
آب در بحر خزر انداختم
من کویر لوت را با هن و هن
رفته ام پر کرده ام از خاک و شن
رفتم آوردم درخت از اردکان
کاشتم در جنگل مازنداران
ماهیان آوزدم از خوض پدر
در خلیج فارس کردم غوطه ور
برف بردم بر سر البرز کوه
قله آن را نمودم باشکوه
تخت جمشیدی برای سیروگشت
ساختم نزدیک شهر مرودشت
راه رفسنجان به هر جای جهان
کرده ام آسفالت، با بالعکس آن
حجت الاسلام و برنامه ام
هست پیدا از عبا عمامه ام
رفته م شیراز و با چه اشتیاق
لامپ بردم حضرت شاه چراغ
باغ طوطی جنب شاه عبدالغنی
چندتا آفتابه را کردم لجم
حضرت معصومه راهم، محترم
دفن کردم شهر قم، توی حرم
نام سقاخانه ها را کرده جمع
نذر کردم بهر اصلاحات شمع
بر امام هشتمین بستم دخیل
تا مرادم را دهد از هر قبیل
گفتمش یا حضرت شاه رضا
حامی من باش، عندالافتضا
من که از بهر تو گنبد ساختم

آن همه پول طلا پرداختم
من که دادم خرج آن گلدسته ها
بهرشان مالیده‌ام خشت طلا
تو بیا باب فقیهان کن مرا
هرچه میخواهد "ولی" آن کن مرا
خواست ایشان گر نماید جای نوش
یا مرا "تی‌بگ" بکن یا آب جوش
میل صبحانه که دارد رهبری
یا پنیرم کن شما یا بربری
رهبری گر کرد میل ساندویچ
کالباسم کرده، دورم نان بیج
خواست گر رهبر بسازد یک بنا
یا رضا، فی‌الغور آجر کن منا
گر، به من گوید دمی ساکت بیان
مرحمت فرما، ببر از من زبان
گفت اگر رهبر بمیرد خاتمی
زنده ام مگذار یا حضرت دمی
خواست حزب الله اگر تیغ و قمه
تو مرا خنجر بکن یک عالمه
بابت زجر و شکنجه در اوین
کابلم کن ای امام هشتمین
گر که دانشجو صدایش شد بلند
مشت محکم کن مرا، حلقش بیند
پرت شد گر یک نفر از بالکن
تو مرا پائین، زمین سفت کن
پرت شد گر یکنفر از پنجره
سیخ و میخم کن به یک جانش بره
هر که راتی - شرت خوین، روی دست
دنده اش را در اوین باید شکست
هر که گوید از دموکراسی سخن
یا امام او را بده تحویل من
این میانه گفتمانی گر رواست
گفتگوی بی‌تمدنهای ماست
مملکت را هر کسی تشخیص داد
مملکت را در کف اش باید نهاد
آمران و عاملان قتلها
واجبی باید خورند از سطلها
بیضه اسلام اگر گردید لقی
کن مرا حسب او هو با لطف حق
گرجوانان را بود فکر قیام
بنده را تریاک شان کن یا امام
ملتی خواهم اما ما، شیره ای
قاتلانی در عوض، زنجیره ای

ملتی خواهم اما ما، بی‌رمق
رهبرانی در عوض صاحب نسق
ملتی خواهم تساهل، کار او
تا کنم کلی تسامح بار او
ملتی ساده دل و راحت فریب
رای او در بند یک عنم یجیب
در برون مرز هم در هر محل
احتیاجم هست بر جمعی دغل
عده ای بادو، برای نشر و پخش
من جورستم باشم و آنها چورخش
رادیو دارنده و تی، وی رئیس
نوکرانی جمله روزنامه نویس
تا بگویند آنچه خواهد رهبری
این زره پوشان جنگ زرگری
ای امام هشتم، ای شاه رضا
رحم کن تا نشوم من ناسزا
من که پرچمدار قانون مندی ام
خالی از هر گونه خالی بندی ام
کمتر از آهو ندارم من تمام
همتی ام ضامن آهو امام
تا بماند پای برجا، این رژیم
ورنه یا حضرت عطا کن حب جیم



گزارش سفر

ن - دریا

چراغهای فرودگاه مهرآباد که نمایان شد دلم در سینه تپید، نفسی عمیق کشیدم در هوای آشنا، آغوشهای گرم و دیدگان اشک آلود شوق آمیز و پس از آن چند روزی غرق در خلسه های مهرانگیز؛ تا اینکه آرام آرام از پيله گرم مهر برون خزیدم و حیرت همانا.

- آقا يك چیزى بدین دیگه زحمت کشیدم شیشه ماشینتونو تمیز کردم؛ آقا ترا بخدا

- برو بچه، کثیفترش کردی، برو کنار چراغ سبز شد اگر برین زیر ماشین هزار تا ننه و بابا پیدا می کنین

این سو پسر بچه ای زنده پوش با دستمالی تیره تر از زندگیش التماس می کرد و صاحب ماشین آخرین مدل او را می راند و آن سو دخترکی با آتشدان کوچک و مشتى اسپند، پلیدیهای زندگی را تجربه می کرد و من حیران از اینکه این اسپند، تعویذ کدام چشم زخم است!

آری شکاف طبقاتی اجتماع آنقدر عمیق است که روزانه چندین کودک خیابانی در قعر آن سرتگون می شوند و زالوهای اقتصادی پروارتر. و اینجاست که عدالت اجتماعی تعریف می شود!!

انحصارطلبان قدرت در پس شعار حفظ ارزشها، هر آنچه ارزش انسانی است به حراج نهاده اند. فقر، فساد (مالی و اجتماعی)، فحشاء واعتیاد، ارزشهایی هستند که مدعیان، با سپر دین از آن دفاع می کنند و در آن کشور سنت زده حتی دین هم ملعبه ای بیش نیست.

گوشه ای، عشوہ های ارزان زنی حیرانم می کرد و در گوشه ای دیگر چشمان تخدیری تازه جوانی معتاد آتشم می زد. دخترکان کشورم که روزگاری گلگونه های شرم آلودشان حیا را معنا می کرد؛ اینک عصمت خویش را با الیسه ای نو معاوضه می کنند. با خود اندیشیدم که بلاغت نعمتی است تا نبینی و دلت ترک پر ندارد. اما چه کنم که ربهائی در دلم بر جا ماند که «حسرتا ایران من»

وقتی با انرژی فراوان از دموکراسی و عدالت اجتماعی سخن می گفتم، آنچه پاسخ می گرفتم لبخندی کمرنگ بود و تکانهای مکرر سر به نشانه تأیید، نگاه مات و سرد مادر پاسخ همه چیز بود: غم نان اگر بگذارد، «یادش بخیر شاملو»

آری - پیام آور دموکراسی، و اندیشه های متعالی و مکاتب سیاسی؛ پایش در مرداب افسردگی و رکود فرو می رود. خطر افسردگی، کشورم را بیش از هر چیز تهدید میکند. در ایران ما همه چیز خاکستری است، آبی آسمان تهران به تاریخ پیوسته و شادی به یکی از کشورها پناهانده شده است. هر چند روزگاری است تعدادی از زنجیرها گسسته و مردم گونه ای از آزادی را تجربه می کنند اما: «پرنده شکسته بال را وسعت پرواز به چه کار می آید؟»

در ایران ما که روزی جوانمردی موج میزد، اینک شرافتمندان زبسن حسرت بر دل می نهد و سپیدی بر موی. وه که دیدن پدران و مادرانی که مشق شرافت می کردند در این وانفسا عجب دلم را می شکند؛ تفرلائی مذبحخانه برای ربودن فرزندان از گرداب.

از صدای بوقهای معتمد و هوای سرب آلود و هجوم دود و آهن؛ چند روزی به آرامش سبز کلاردشت گریختم آنجا که هر چه هست بوی علف و باران و شیر تازه است. با غبطه به آن زن شلیته پوش شمالی می نگریستم که نه از مافیای قدرت خیر داشت و نه از قیمت بشکه های نفت؛ نه رقابت الگور با پوش برایش معنا داشت و نه عالیجنابان رنگارنگ را می شناخت. این فقط منحصر به آن زن روستائی نیست، بل بی شمارند که قربانیی قرنها استبدادند و نیروی تفکر واتهاده اند.

اما از آن جائی که در ایران همه چیز تصاعدی رشد می کند، بیداری و روشنگری نیز افزون شده است هر چند سایه خفاشان آنقدر مخوف است که گروهی به ناله و نفرین اکتفا کرده اند. اما نسل جوان؛ نسل آگاه و در زنجیر، همه چیز را می داند. گوئی نسل نو، کهنه کاران عرصه آزادیخواهی و تحجر ستیزیند که مرا در جمع گرم خویش پذیرفتند و به من آموختند آنچه نمیدانستم. در گامهای پر توانشان و نگاه های سرشار از امیدشان خواندم که:

گر چه شب تاریک است اندکی صبر سحر نزدیک است



از دم در مطرب دوره گرد صدا زدند. چند تا مرد، با تار و تنبک و ویولون، که تکیه به دیوار ایوان نشستند و شروع کردند به زدن و خواندن. بقیه ایستاده در اطراف آن ها دست میزدند.

دانی پیراهن دخترک را کشید و به وسط جمع هولش داد. گفت: برقص، برقص.

من تا آن موقع چنین رقصی ندیده بودم. ماتم برده بود. اما دلواپسی نمی گذاشت. در آن طرف حیاط، در ایوان روبرو، از لا به لای شاخه‌ی درخت ها، آتاق های ما پیدا بود. درها بسته بود و مثل وقت هایی که صدای ساز و آوازی در این طرف خانه بلند می شد، پشت دری ها کشیده شده بود. اگر احيانا می فهمیدند که من باز به این طرف آمده ام هیچ عذری نداشتم.

به هر حال هیچ عذری هم پدر را راضی نمی کرد. اما من دیوانه شده بودم. وای! چطور تا حالا این همه مهري رنگی را که رشته رشته بر گردن او بود، ندیده بودم. هر چرخي که می زد، مهره ها می چرخیدند، می رقصیدند، رنگ می دادند و رنگ می گرفتند. موهایش را باد می برد و گل های کوکب توی باغچه با باد دامن اش سر در هم می بردند. فکر کردم خوش به حال دانی. چه عروسکی دارد، چه عروسکی با خود آورده.

دانی بزرگه، میز دانی، که زنش را طلاق داده، دلش را به منظر، مستخدم مادر بزرگ، خوش کرده. منظر لوس و بی مزه که مدام و بی علت می خندد و به قول مادر مثل گاو، روی گل های باغچه راه می رود.

دانی می گفت نگاهش کنید، عین شپش است. می گفت: آخر شماها شپش را با ذره بین ندیده اید. ما دکترها طور دیگری می بینیم. این چشم هاش درست مثل چشم های شپش است. کشیده، رو به شقیقه ها.

دانی می گفت اما من به خاطر شباهتش به شپش نیست که این اسم را رویش گذاشته ام، به خاطر رفتارش است، که مثل شپش به آدم می چسبد.

دانی مرتب قصه می گفت ... می گفت ... من بعد از مدت ها در به دری در شهرهای خراسان با آگهی ارتش در روزنامه برای دوره‌ی شبانه روزی دامپزشکی جا و کار و مدرسه پیدا کردم.

میز دانی گفت حالا بگو چرا بی خبر رفتی، چرا قهر کردی؟

مادر بزرگ گفت، تازه می پرسد لیلی زن بود یا مرد. بگذار حرفش را بزنند.

و دانی خیلی حرف داشت. آن قدر که دکان قصه گویای شبانه‌ی خانه را تعطیل کرده بود. به قول خاله صدیق: از سفر طولانی اش یک جعبه‌ی بزرگ قصه سوغاتی آورده بود.

من به جای خالی دانی به حرف ها و نقل ها درباره‌ی او بیشتر عادت داشتم تا خود او. جای خالی او مرتب از افسانه های جور و اجور پُر و خالی می شد. اما قصه هایش را دوست داشتم. ادامه‌ی داستان غیبت اش بود.

دانی گفت بعد از تمام شدن دوره‌ی شبانه روزی، اولین کارم گرفتن خانه بود. خانه که گرفتم ... یعنی خانه که نه ... دو تا آتاق در یک حیاط قدیمی ... خود به خود صاحب زن هم شدم. آخر این شپش با خاله اش که صاحب خانه‌ی من بود، در طرف دیگر حیاط زندگی می کرد. مثل چوب خشک لاغر و دراز، با چشم های سر بالا و کج ترکمنی، و یک دسته موی سیاه دراز که انگار سر چوب بسته بودند. خاله اش، اما خوشگل بود. تُپُل و مُپُل، با

چشم های سرمه کشیده و لب هائی که مثل لب عروسک همیشه قرمز بود. خوب صاحب خانه هم که بود ...
مادر بزرگ گفت خوب پس ...

دائی گفت او هم از من بدش نمی آمد، و آقا دکتر، آقا دکتر از زبانش نمی افتاد. همیشه یک جانی از تنش درد می کرد. آرنج، سر زانو یا پشت گردن. که محل درد را پیش می آورد و منتظر بود که من دستم را جلو ببرم و معاینه اش کنم. اما من نمی توانستم دست از پا خطا کنم. این دختره چشم از من بر نمی داشت. همیشه از یک جانی، یک کُنجی، با چشم های کجش، به من خیره بود. مرتب جلوتر می آمد. اتاقم را جارو می کرد. لباس هایم را می شست. رخت خوابم را جمع می کرد. و هر شب با چیزهائی که خریده بودم، غذایی می پخت و منتظر و گُل به سر نشسته بود. از وقتی نشاهائی که پشت پنجره کاشته بود، به گل نشتند، همیشه یکی از آن گل ها بالای گوشش، لای موهایش بود.

دائی می گفت در آنجا همه ی خانواده ها دنبال دامادی مثل من بودند و دخترها یک جورى به چکمه و لباس افسرى من نگاه می کردند که اگر لب تر می کردم ...
میز دائی گفت نه بابا!!

مادربزرگ گفت خوب معلومه دیگه، دکتر هم که هست.
خاله صدیق گفت دکتر نه. دامزشک.

دائی گفت اما من مثل آدمی که به یک درد بی درمان مبتلاست، می دانستم که تا این شپش به من چسبیده، نباید دست از پا خطا کنم.
میزدائی گفت شب ها. خوب، شب ها چی؟

دائی گفت شب ها یا از اول توی رختخوابم بود، یا لحظاتی بعد از این که چراغ اتاقشان، در آن سوی خانه، خاموش می شد، مثل گربه، از در اتاق تو می آمد و زیر لحاف من می خزید. صدای به هم خوردن مهره های گردنش تا توی رختخواب هم می آمد.
میزدائی گفت تو رخت خواب، مهره؟

دائی گفت من تا مدت ها به او دست نمی زدم. گفتم که مثل چوب خشک بود. رویم را آن طرف می کردم و می خوابیدم. هر تکه از تنش که به من می خورد، مثل این بود که تکه ای استخوان به تنم خورده است، و این مهره های دور گردنش، پوست پُشم رامی خراشید. رخت خوابم همیشه بوی عطرهاى دست فروش های دَم حَرَم را می داد.
میزدائی گفت تا ...

دائی گفت تا یک شب که دستم به چیز نرمی میخورد. یک چیزی و چیزهائی که ندیده بودم. اصلاً متوجه آن ها نشده بودم.

میزدائی کف دست هایش را مثل این که توپى در آن ها قایم کرده باشد، گرد کرده بود و خیره شده بود به دائی.
دائی گفت دستم را با احتیاط جلو بردم. آخر بعضی شب ها از فشار تنش به پشتم حس هائی کرده بودم. اما بعید بود. از یک مشت استخوان که ... هرچه بود، تازه بود. زیر مهره های در هم رنگی، خبرهائی شده بود، که من از آن ها بی خبر مانده بودم.

میزدائی گفت خوب ... بعد، بعد.

دائی گفت خوب معلوم است که دیگر پرهیزی در کار نماند. طفلک مثل بید می لرزید و خون زیادی از دست داد. اما صدایش در نیامد. یکی از مهره های گردنش را توی مشتش گرفته بود و فشار می داد. تنش را رها کرده بود زیر دست من، که بعد مجبور شدم معالجه اش کنم. چند روز طول کشید تا رنگش سر جا آمد و وضعش رو به راه شد. اما در آن چند روز هم دست و پایش را از دور تن من باز نکرد و مهره های گردنش را مرتب در مشتش می چلانید. زبانش تازه با من باز شده بود و حرف می زد. لهجه اش آن قدر غلیظ بود که به زحمت حرف هایش را می فهمیدم. گفت پدرش ترکمن است. عاشق مادرش شده است. مادرش سر زائیدن او از دنیا رفته و پدرش به کوه و دشت زده است.

فردای آن شب صیغه اش کردم. یعنی کلماتی را که بلد بودم، خواندم. او که راضی بود. من هم که خوب ... لابد فهمید. چیزی نگفت. اما یکی از مهره ها را بوسید و، مثل مهر نماز، به پیشانی اش گذاشت. می گفت: هر کدام از این مهره ها خاصیتی دارد. لابد داشت که وقتی صدای مهره ها به گوشم می رسید، مخصوصاً شب ها، همه ی حواس مرا می گرفتند و مثل سگ، که با صدای زنگوله، سر وقت، دل ضعفه می گیرد و سراغ غذایش می رود ... خاله صدیق برافروخته گفت بسه دیگه. پس خاله اش چی؟ چیزی نمی گفت؟

دائی گفت نه، نه تنها جلوگیری نمی کرد، از خدا می خواست که این شپش را به من بچسباند. وقتی بعد از چند ماه آبتن شد، هنوز من خبردار نشده، همین خاله کلک بچه را کنده بود.

مادر بزرگ گفت وای، اگر می ماند چی؟ عقدش می کردی؟

دائی گفت نه بابا. خاله اش می فهمید که عقدی در کار نیست و بچه کار را بدتر می کند.

مادر بزرگ گفت خود خاله چی؟ مگر خاطرت را نمی خواست؟

دائی گفت گفتم که. این به کسی راه نمی داد. خاله هم دیگر دل از من برید. دکتر، دکتر گفتنش را فراموش کرده بود، می گفت «بیطار» و رویش را از من می گرفت. دکتر دیگر اسم دواخانه چی سر گذر بود که گاهی در حیاط دیده بودمش ...

منظر، مستخدم مادر بزرگ، در را باز کرد و خندید.

چشم های میز دائی برق زد.

منظر چشمش به میز دائی بود. به شپش در پشت در اشاره کرد و گفت: بابا این داره گوش میده.

دائی گفت زبان که نداره. بگذار گوش بده.

منظر خندید و گفت پس در را باز بگذارید.

حواس میزدائی به دنبال منظر رفت توی ایوان و با صدای پای او از پله های ایوان پائین رفت و به حیاط رسید.

میزدائی گفت این توله ی هیز دلش شور خودش را می زند. می ترسد پشت سرش حرف بزنند. از خودش ناخاطر جمعه.

خاله صدیق آهسته و چشم به در، طوری که صدایش بیرون نرود، رو به میزدائی گفت: کلفت بازا! و بعد از دائی

پرسید: دیگه آبتن نشد؟

دائی آهسته جواب داد نه، دیگه. من می خواستم احتیاط کنم. خودش گفت لازم نیست. خاله ام کاری کرده که

دیگر آبتن نمی شوم. و نشد.

و بعد با صدای بلندتر ادامه داد گذشت و گذشت تا دیگر من راهی تهران شده بودم. بعد از یکی دو ماه تق و تق و

گریه و زاری، پول به اسمش در بانک گذاشتم و دفترچه‌ی پس انداز برایش گرفتم. کلی لباس برایش خریدم. ظاهراً راضی شده بود که راه افتادم. وقتی اتوبوس توی جاده افتاد و از مشهد فاصله گرفت، از صندلی پشت سرم سرش را بالا آورد و مثل گربه «مشو» کرد.

صدای حرف و خنده‌ی منظر از حیاط می‌آمد و صدای مردی از دم در.

میزدائی گوش هایش را تیز کرده بود.

خاله صدیق و مادر بزرگ و میزدائی در جواب دائی چیزی نگفتند. اما دائی مثل این که سؤالی کرده باشند در ادامه‌ی

حرفش گفت نه بابا. چکار می‌کردم؟ گفتم شپش است، دیگر. به من چسبیده است.

میزدائی غره‌ای زد و سرش را تکان داد. مثل این که بگوید کاش تنه‌ی این توله هم ...

عزیزه روی چمن باغچه نشسته بود و پشتش را تکیه داده بود به درخت بید و گریه می‌کرد. گل برگ‌های کوکب را

دانه دانه می‌کند و به اطراف می‌پراکند.

گفتم عزیزه، گریه می‌کنی؟

گفت اسم من عزیزه نیست.

گفتم اسمت را یاد گرفته‌ام، دیگر.

گفت من یادم رفته است عزیزه را ...

پرسیدم گریه می‌کنی؟

گفت عمرم به سر رسیده.

گفتم از کجا می‌دانی؟ این را هیچ کس نمیداند. عمر دست خداست.

گفت هر کس از زندگی سهمی دارد. سهم من تمام شده. و بعد با تعجب پرسید، تو چرا گریه می‌کنی؟

گفتم خوب، به خاطر تو.

بغلم کرد و ماچم کرد. گفت: فدات بشم. از اول از حیرانی چشم هات فهمیدم که مهربانی. دستم را کشید،

گفت: بیا برویم توی پله‌های آب انبار درد دل کنیم.

پله‌های گلی و لیز پاشیر، مثل چاه، تا دل سیاهی‌های زمین به تاریکی می‌رفت. مثل زمهریر سرد بود و بوی نم

آب کهنه می‌داد. آخرش به یک چاله و شیر آب انبار می‌رسید. جرات نمی‌کردم از آن پائین بروم و ته آن را ندیده

بودم. همان بالا سر پله‌ها نشستیم.

گفت برای دائی جانن زن پیدا کرده‌اند. خواستگاری رفته‌اند. عروس خیلی خوشگل است. و همه چیز تمام.

مادر برزگ می‌گفت سفید و بوره. خاله صدیقی می‌گوید چشم هایش روشن، روشن است. خود دائی می‌گوید:

با سواد است و درس خوانده. میزدائی می‌گوید پدر مادر دار و پول دار است.

من همه‌ی این‌ها را شنیده بودم. گفتم هر شکلی باشد، هر طور باشد، شکل تو نمی‌شود. تو مثل عروسکی.

دائی پشیمان می‌شود.

گفت همه چیز فراموش می‌شود، تمام می‌شود. مثل مادرم. من هیچی از او نمی‌دانم. خاله ام از او چیزی نمی‌

گفت. می‌گفت تو که او را ندیدی، نمی‌شناسی، می‌خواهی چکار؟ اما من جایش را می‌دانم. ته چاه است.

وقتی مرا زائید، وقتی داشت می مُرد، مرا نگاه کرده بود. اما هیچی ندیده بود. چشم هایش سیاه شده بود. مرا ندید. گفته بود چشم هایم تاریک است، دارم توی چاه گودی فرو می روم. عزیزه گفت اما دست هایش را دراز کرده بود به طرف من. این مهره ها از اوست. از مادرم است. انگشتهایش را روی مهره ها چرخاند. یکی از آن ها را بالا آورد. مهره در تاریکی برق زد و درخشید. اما او به آن تف کرد.

گفتم بیا طرف ما.

درهای بسته و پشت دری های کشیده را با دست نشانم داد.

می خواستم پرسم چرا آن مهره؟ درهای بسته حواسم را به خودش کشیده بود و راه طولانی بین اتاق ها، از این طرف تا آن طرف حیاط ... و دست های مادرش که از میان تاریکی ها به طرف او دراز شده بود.

دائی دیوانه شده که به لیلا می گوید عزیزه، بهش می گوید عزیز.

لیلا بور و زاغ، با دامن گشاد چین دار و پر از گل، با شکم بالا آمده، به دائی می گوید، اسم من لیلا است، عزیزه نیست.

دائی جواب نمی دهد. آن قدر کم حرف می زند که انگار لال شده است. به جای او مادر بزرگ و خاله صدیق به لیلا می گویند: عزیزه اسم نیست، اسم کسی نیست. عزیزه یعنی عزیز، یعنی تو.

من می دانم عزیزه یعنی چی.

دائی شب ها سر پله های نمودر پاشیر، ته حیاط می نشیند و گریه می کند. عزیز، عزیز می زند. عمر این آب انبار با دهانه ی خزه بسته تا نزدیک سقف، از عمر این خانه ی قدیمی هم بیشتر است. به قول مادر دالان سیاهی است به گذشته ها. صداهای قدیمی دارد. جن ها در آن عزا می گیرند و شیون می زنند.

خاله صدیق می گوید چرا جن ها؟ این صدای زن هاست.

وقتی دائی از سر پله ها می رود، من سر جایش می نشینم. صدای چرخ دامن عزیزه و دیلینگ دیلینگ مهره هایش که با او چرخ می خورند از آن ته می آید. حتما دائی هم به خاطر این صداهاست که این جا، سر پله ها منزل کرده است. وقتی دائی نیست من به جای او عزیزه را صدا می زنم که در تاریکی ها دلتنگ نشود. به من جواب می دهد.

می گوید می دانستم مهربانی. اما به دیگران جواب نمی دهد. با همه قهر کرده است. مثل گل های کوکب که تلخ کرده اند و سرهایشان روی ساقه ها خم شده است.

خاله صدیق می ترسد و از ته حیاط و از سر پله ها رد نمی شود.

مادر بزرگ در اتاقش حبس شده است. پا درد دارد. دیگر نمی تواند راه برود. منظر برایش لگن می گذارد.

میزدائی به منظر می گوید. منظر خانم و انگشتش را روی آجرهای نزدیک پله های آب انبار می گذارد و فاتحه می خواند. اما از آن شب که من حیاط را از پشت شیشه تماشا می کردم، هر شب خواب بد می بینم. همان خواب را. آن شب هم مثل خواب بود. مثل خواب بد. دعا می کردم صبح شود و همه چیز سر جایش بر گردد.

صبح شد. همه چیز سر جایش برگشت. غیر از عزیزه.

همه لال شده بودند. مثل این بود که همه با هم آن خواب را دیده بودیم.

آن شب تمام پشت دری های اتاق های ما پس رفته بود. جسمی. چیزی. مثل تنه ی سوخته ی درخت از ته پله

های آب انبار بیرون آوردند. در نور لامپی که سر یکی سیم دراز از ایوان تا دهانه‌ی پله‌های آب انبار می‌رسید و تاریک و روشن می‌شد، جمعی می‌لولیدند. نور لامپ روی جسم سر پله‌ها افتاده بود. درست آن را می‌دیدم. عزیزه نبود. عزیزه با آن قد و بالا، با آن موهای سیاه و آن چشم‌های ترکمنی سر بالا و آن همه مهره‌ی رنگی که روی سینه‌اش برق می‌زد.

دائی هم سر پله‌های پاشیر همین هارا می‌گوید. می‌گوید: تو نبودی. تو نبودی. تو هنوز هستی. توی تاریکی‌ها هنوز هستی.

مادر بزرگ می‌گوید دائی به سرش زده است که این طور زبان می‌گیرد. جادویش کرده‌اند. چیز خورش کرده‌اند. از وقتی دائی صحبت‌های من و عزیزه را روی آن پله‌ها شنیده است دست بر نمی‌دارد که عزیزه چی گفت ... از چی حرف زد؟

من از دائی می‌پرسم این مهره‌ها چه فرقی با هم دارند؟
می‌گوید فرق دارند.

دائی ته دلش فکر می‌کرد من مقصرم که او را به موقع خبر نکرده‌ام. و مرا به فکر می‌اندازد. باید می‌گفتم؟ مهره‌ها در کاسه‌ی بلور سر بخاری اتاق ماست. به آن‌ها خیره می‌شوم. همه‌شان یک جور شبیه یکدیگرند. اما کدام یک از آنها؟ عزیزه به کدام یک از آن‌ها تف کرد؟



دوبیتی‌های مه ولاتی

رخت باغچه‌مانه چون بخندی ،
خریدارت منم گر می‌بسندی ،

قدت با سرو مانه در بلندی ،
ترا بابات بدولت می‌فروشد ،

سخن در پیش هرجهیل مزین یار ،
توکل با خدا ، کودیل مزین یار :

نمک بادانه فیلفیل مزین یار ،
اگر مامی ، نصیب همدیگرشیم ،

ترشیدن مرا از بیخ و ریشه ،
که آتیش بر سرم بشه همیشه !

درخت سرو بودم مون بیشه ،
ترشیدن مرا قلیون بسازن .

طنافت اورشوم ، دوکت ظلابه ،
که دختر نورسیده پور هواپه ،

الا دختر که چرخت پور صدایه ،
برن با مادر دختر بگویی ،

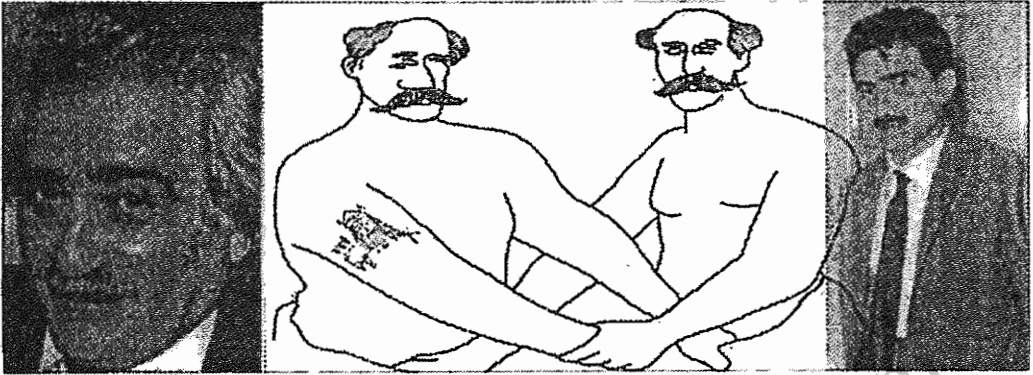
دوازده بند کاکل داره یارم ،
هواپه هند و کابل داره یارم ،

عرقچین چیت چار گل داره یارم ،
دوازده بند کاکل خرمن گل ،

(این دوبیتی‌ها با اصطلاح معنی «فریاد» در مه ولات خراسان از بخشهای تربت حیدری توسط آقای بزدان بخش قهرمان در سال ۱۳۱۸ جمع‌آوری شده‌است)

عبّاس پهلوان

این هم شد نام فامیلی؟!!



امروز

دیروز

یکی از روزهای تیرماه ۱۳۵۹ - بعد از شبی شاد خواری و خوشباشی که در منزل دوستی یک عرق سگی به نافمان بسته بود - طبق معمول سنواتی همه دواخورها، سر کله سحر، عطش زده از خواب برخاستم. زبان به سقف دهان چسبیده، کلافه و منگ ... خودم را به حیاط منزل رساندم که یک باغچه جمع و جور بود با دو درخت چنار، دو تا درخت سرو، یک درخت سیب و یک درخت گیلاس و بوته های گل سرخ و یک حوض نقلی. عادت داشتم که هر روز دو نوبت باغچه را آب میدادم که در واقع دوره بازنشستگی تحمیلی را با انقلاب شکوهمند می گذراندم.

آن روز صبح اول شلینگ آب را به سر و کله ام بستم که انگار گر گرفته بودم. بعد قورت و قورت خنکای آب گوارا و خوش طعم تهران تا مغز استخوانم را تر و تازه کرد.

هنوز آفتاب بقول معروف لب هره پک و پهن نشده و اهل منزل در خواب که زنگ در خانه امان به صدا درآمد. ظاهراً زنگ بيموقعی بود ولی ما عادت داشتیم در حالی که آن روزها حکایات و روایات متعددی از «زنگ های بيموقع» و هجوم پاسدارها به منازل و آپارتمان ها شایع بود.

با خود گفتم لابد رفتگر محله برای بردن زباله آمده یا همسایه سحرخیز ما مثل دفعات گذشته، نان سنگگ داغی برای ما هم گرفته است.

در حالیکه یک «تی شرت» و شلوار جین تنم بود و با دمپایی و سر و کله خیس خودم را از تو حیاط (متزلمان ضلع جنوبی یک خیابان فرعی بود) به راهرو رساندم و بیدرنگ در را باز کردم، ناگهان رو دررو شدم با سه مرد بلند قد، سینه ستر و ریشو و با یونیفورم پاسدارها که وسطی کلت به کمر داشت و آن دو تای اینور و آن ورش اسلحه ژ-۳، بهت زده همچنان چهار شاخ مانده بودم. از چارچوب در بیرون آمدم و رو پله جلوی در ایستادم و تازه متوجه شدم

که آنور خیابان به اصطلاح ۶ متری زیر درختان چنار تعدادی از پاسدارها کشیک می کشند. در چند قدمی منزل ما به طرف دست راست، چهار راهی بود که با دو تا پاترول آنجا را مسدود کرده بودند و چند تا پاسدار هم آن جا به اصطلاح «موضع» گرفته اند. همینطور طرف دست چپ هم خیابان را با یک جیب بسته بودند و باز دو سه تا پاسدار دیگر.

همه این دیدزدها در لحظاتی گذشت تا اینکه مرد یوقور ریشو - که حالا وقتی من جلوی او روی پله ایستاده بودم تا حدود نوک دماغ او میرسیدم - پرسید: منزل آقای عباس پهلوان؟
فوری گفتم: بله، هم اینجاست!

ورقه ای از جیبش در آورد که آرم جمهوری اسلامی و عنوان دادستانی انقلاب را داشت. آن را نشانم داد و گفت: ما با آقای پهلوان کار داشتیم.

نگاه دیگری به ورقه انداختم که حکم «احضار» برای دادن توضیحات در دادستانی بود و بلافاصله گفتم: بنده هستم! هر سه آنها آشکارا چنان یکه خوردند که انگار کسی، سقلمه توی تخت سینه شان زده باشد دو تا از پاسدارها، انگار خنده شان را خورده باشند، هر سه زل زدند به ریخت و قواره من. لاغر و ریزه میزه. سر و کله خیس، تی شرت با جین و دمپایی. به نظر آنها به خانه شاگرد منزل بیشتر میخوردم و فوقش پسر شاگرد مدرسه ای آقای عباس پهلوان!

با این حال مرد تنومند و چاقالو با تعجب پرسید: خودتونید؟ نویسنده و سردبیر فردوسی؟!
گفتم: بله ... خودم هستم!

لابد میخواست پرسد: یعنی خودتونید؟ ما این همه آدم آورده ایم که یک پسر بچه را ببریم؟!!

هر سه وارفته بودند. لابد وقتی حکم دادستانی را به آنها داده بودند تا برای دستگیری عباس پهلوان بیایند، سفارش پست سفارش که مراقب باشند. بعدها از اتهام خودم سر در آوردم که مرا اشتباهی بعنوان یک عضو فعال و مؤثر «کودتای نوزده» به حساب آورده بودند (که ابدأ نه بودم و نه میدانستم چنین تشکیلاتی هست). قبلاً - آن هم به اشتباه سراغ دوستم، استاد ارجمند دکتر مهدی بهار بعنوان رهبر سیاسی کودتای نوزده رفته بودند - که او به ترفندی از دستشان از در دوم منزل گریخته بود و این دفعه محکم کاری کرده بودند که مبادا غول بی شاخ و دمی (که برای جلبش میروند و نامش «پهلوان» است) دست به مقاومت مسلحانه بزند. لابد منزلش هم پر از نارنجک و اسلحه است ... در واقع با تانک شیفتن راه افتاده بودند برای شکار آهو! این بود که گردن کلفت ترین فرمانده و پاسدارها را سوا کرده بودند برای این قشون کشی و دستگیری «پهلوان»!

فرمانده گروهی که برای دستگیری من آمده بودند با لبخند تمسخرآمیزی - یا از فرط خیط شدنشان - دستور داد نیمی از پاسدارها بروند، راه بندان خیابان فرعی را باز کنند. از میان آن عده کثیر هفت، هشت نفری ماندند. اغلب جوان و شاید بچه سال. همین موقع دختر کوچکم سراسیمه رسید و فرمانده در حالی که می خواست برود به او گفت: بابا را می بریم و سر ظهر او را بر می گردانیم!

... و پاسدارها به داخل منزل آمدند برای تفتیش و او از دلخوری طوری قد و اندام مرا ورنانداز میکرد که یعنی،

پهلوان هم شد نام فامیلی؟!!

خدا بپارزد حضرت ابوی برای اینکه هیچکس نه و نوبی در اصالت فامیلی او نیاورد و شک نکند - و میان آن همه

آدم بی اصل و نسبی که از شهرها و ده کوره ها، توی تهران ریخته بودند - نشان دهد که از پشت بته به عمل نیامده - گرچه مازندرانی است - ولی فک و فامیل درست و حسابی دارد. او تا هفت پشت خود پدر اندر پدر را توی ورقه سفید صفحات اول «شاهنامه» حکیم ابوالقاسم فردوسی نوشته بود. بعد هم داده بود نام آنها را روی یک تخته با خط نستعلیق نوشته و نصب کرده بود توی هشتی خانه پدریش. که ضمناً به فامیل های تهرانی زنش بگوید که با یک با گیوه و یک پا چاروق از ده نیامده و فلان ابن فلان است. پدرم، ضمناً نوه دختری اجله روحانی بزرگ مازندران حضرت علامه حائری مازندرانی هم بود که این یکی را، کمتر پزش را میداد که با آن قد و قواره نه چندان یال و کوبال دارش، به فامیل «پهلوان» خودش و پدر و پدر بزرگ و جد پدری اش بیشتر می نازید.

این بنده تا بچه بودم از این بابت دردسری نداشتم که آن زمان - با اینکه سال ها بود که به دستور رضاشاه مردم ایران نام فامیلی پیدا کرده و شناسنامه (سجل) داشتند ولی هنوز بچه ها همدیگر را به اسم پدر و مادر - بستگی به آن داشت که کدامشان در محله به سببی معروف تر بودند - صدا می کردند، مثلاً: علی سید محمود، حسن سکینه خانم، ماشاءالله حاج علی اکبر و یا اسم های من در آوردی روی همدیگر می گذاشتند مثل اسمال چهار ابرو، یحیی فین فیئی، حسین کون کمونچه و ...

من از بابت نام فامیلی تا کلاس دوم حرف و حدیثی برایم نبود. عباس فسقلی برای شناسایی این بنده کافی بود! در کلاس دوم دبستان از مدرسه مخروبه «توفیق» به مدرسه نویناد خیام در خیابان سیروس منتقل مان کردند، ناظم اسامی شاگردان ارسالی را برای رفتن به کلاس های (الف) و (ب) میخواند. به اسم من که رسید کمی مکث کرد و بعد در حالی که نامم را می خواند، سرش را بلند کرد:

- عباس پهلوان مازندرانی؟!!

بعد نگاهی نیانداخت تا نام بعدی را در دفتر بخواند و پرسید: عباس پهلوان کیه؟ از صف بیاد بیرون! من با کمی ترس از صف خارج شدم، تقریباً نزدیکش بودم، نفر سوم و چهارم توی صف، ناظم ما با تعجب و کمی استهزا، مرا ورنانداز کرد و بعد با تمسخر و خنده پرسید: هی بینم رستم پهلوان کی تو میشه ... آقا پسر فسقلی؟!!

من مانده بودم که چه بگویم و همکلاسی ها و هم محله ای ها انگار چیز تازه ای توی قیافه و هیكل من دیده باشند، فهمیده بودند که «پهلوان» باید چیزی مثل «رستم» شاهنامه باشد و پسوند «مازندرانی» فامیل من نیز لابد دیوهای مازندران را به یادشان میآورد. آنها هره و کره را با ناظم شروع کرده بودند تا من بالاخره گفتم:

- این فامیل بابامونه!

ناظم کمی جلوتر آمد و پرسید: بابات توی زور خونه کار میکنه، پهلون زور خونه اس؟

نمیدانستم یعنی چه، گفتم: نه توی اداره کار میکنه!

ناظم مدرسه به طعنه گفت:

- پس با مداد (میل) می گیره و با کاغذ و دفتر (کباده) میزنه؟!!

خنده بچه ها اشک توی چشم من آورده بود و ناظم که میخواست کارش را تمام کند، رو به من کرد و پرسید: آخه پسره فسقلی، اینم شد نام فامیلی؟!!

معمولاً مبصری که برای کلاس های دبستان ابتدایی انتخاب می شد، توی ردیف بچه های گنده کلاس بود که بتواند در غیاب ناظم و نرسیدن معلم کلاس را آرام نگاهدارد. بچه ها از او حساب ببرند. از جمله مبصر کلاس ما، خدا بیامرز جوجه جاهل مسلکی بود پک و پهن، او هم چند وقتی ویرش گرفته بود به نام فامیل «پهلوان» و هی پبله می کرد که: «بایس با هم کشتی بگیریم تا معلوم بشه کدوم یکی پهلوون تریم!»

من حریف او نمی شدم ولی او اغلب دستم را می کشید و با یک پشت بقول خودش مرا «گوزملق» می کرد روی سنگریزه های حیاط مدرسه خیام.

بعد که اینطوری زورش چربید با من کنار آمد و زنگ «دیگته» کنارم می نشست و از روی دیگته من می نوشت. بعدها انشاء هم برایش می نوشتم و مسایل حساب های لاینحل پرتقال فروش و بقالی که خانم معلم می داد برایش توی دفترش راست و ریس می کردم.

سال بعد بچه ها کلاس را شلوع کرده بودند چند نفر همدیگر را زده بودند. ناظم ما عوض شده بود و بچه ها می خواستند از او زهره چشم بگیرند.

ناظم با یک چوب (ترکه) درخت آلبالو وارد کلاس شد. از مبصرمان که باز هم «اسماعیل هشته» بود پرسید: کی کلاس رو شلوع کرده و کتک کاری راه انداخته؟

مبصر کلاس ما گفت: آقا، اجازه، عباس پهلوان!

با این که بچه ها یکهو خندیدند ولی ناظم جدید ما نفهمید و قایم ترکه را کوبید روی میز معلم و گفت: عباس پهلوان بیاد بیرون، بینم!

من با ترس و لرز از نیمکت بلند شدم و بیرون آمدم.

ناظم که انگار حس کرد که دستش انداخته اند پرسید: تو فسقلی؟! بچه ها که دوباره خندیدند، آقا ناظم تازه فهمید «بور» شده و زودست مبصرمان را خورده که گوش او را گرفت و پیچاند و رو کرد به من گفت: - «بمرگ!» «پهلوان»

هم شدن نام فامیلی؟

با بزرگ شدن من - که زیاد توفیری در اندام من برای این که برازنده نام «پهلوان» باشد - نداشت همچنان قضایای «اینم شد نام فامیلی»؟! کم و بیش ادامه پیدا کرد و تنها معلم کلاس چهارم بود که پس از چند بار خواندن انشاء در کلاس یکبار بقدری تحت تأثیر قرار گرفت که منباب تشویق به بچه های کلاس گفت:

- بچه ها این پهلوان کلاس شما در آینده روزنامه نویس میشه و درد مردم رو می نویسه! ...

... اما در عالم روزنامه نگاری از این جریانات نام فامیلی، زیادتر بود و از جمله بارها آن نکته عبید زاکانی اتفاق افتاد که از یکی پرسیدند: اسمت چیه؟ جواب داد: هییت الله! گفتند:

اسمت این است یا میخواهی ما را بترسانی!

این قضایا بود که برای خودم اسم مستعار درست کردم به نام «ع-پیکان» - البته ده بیست سال جلوتر از اینکه اتومبیل «پیکان» را در ایران مونتاژ کنند - و بعد چند نام مستعار دیگر مانند «مرشد عباس» و «شیخ عباس» و «پندار» و گاهی اوقات «ع-پ» تا نام «پهلوان» بالای مقاله ها و مطالب کسی را نترساند یا نخنداند!

یک روز که در مجله «امید ایران» قلم میزدیم، مقاله و رپورتاژ و غیره و یادش بخیر «ناصر خدایار» سردبیر مجله

یک کارت به من داد و گفت: پهلوان از باشگاه ورزشی بانک ملی دعوت کردند که بری توی گود کباده بزنی!
آن موقع «کاظمینی» مدیر باشگاه بانک ملی زورخانه ای هم دایر کرده بود که اغلب مهمانان خارجی را به آنجا می
بردند تا از نزدیک با آداب و رسوم ورزش باستانی ایران آشنا شوند. آن روز مثل اینکه شاه یا شاهپور غلامرضا
همراه با یکی از مهمانان خارجی هم به تماشای این زورخانه می آمدند.

این بنده کراواتی زدم و کارت را برداشتم و یکساعت زودتر به محل باشگاه رسیدم.
بازبینی اول با مأموران شهربانی بود و فقط کارت دعوت را می دیدند که «مهر مخصوصی» داشت. دز مدخل
باشگاه یکی از پهلوانان زورخانه را گذاشته بودند که کارت ها را کنترل می کرد. او کارت را گرفت و نگاهی به
اسم روی آن کرد و گفت:

- آقا پسر چرا کارت باباتو برداشتی اومدی؟

سرخ شدم. روی کارت نوشته شود: «جناب آقای عباس پهلوان خبرنگار محترم مجله امید ایران» لابد حق داشت
که هیچکدام از آن القاب را در من نمی دید. تازه یکی از رفقای هم هیکلش را هم صدا کرد ... تا بالاخره کارت
سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات را - که نوعی کارت شناسایی معتبر بود - نشانشان دادم ... و
بالاخره رضایت دادند که من هم به «زورخانه» وارد شوم. وقتی داخل می شدم، شنیدم که همان آدم گنده به بغل
دستش می گفت: این پسر فامیلیش پهلوانه! آخه اینم شد نام فامیلی!؟

* * *

در دروان سردبیری «مجله فردوسی» از این قضایا چه با دستگاههای دولتی و اطلاعاتی و امنیتی و چه با خلق الله،
کم نداشتیم و بدبختی این که سرپرست یکی از «امنیتهای خانه های مبارکه» اسمش «عباسعلی پهلوان بود» که به او
نیز می گفتند: «عباس پهلوان» و ما مدتی با بچه های دانشجو و سایر رفقا، مکافات از این بابت داشتیم و حریفانی
نیز از این جریان سوء استفاده می کردند.

اما یکبار عید که کار مجله طول کشیده بود به بچه های چاپخانه که تا دو و سه بعد از نیمه شب کار میکردند، وعده
دادم که دسته جمعی برویم رستوران و بار «شب و روز» که توی خیابان شاهرضا، روبروی سینما رویال بود.
من با مدیرش کمی آشنا شده بودم. پیش از اینکه بچه ها حرکت کنند، من زودتر رفتم که ترتیب میز و غذای آنها را
بدهم. گرچه - طبق معمول هر هفته با برو بچه های چاپخانه از حروف چین تا صفحه بند و ماشین چی توی
چاپخانه - با کالباس و خیارشور و چند تا بطری «ته گیری» کرده بودیم.

بچه های چاپخانه بخصوص صفحه بند و ماشین چی ما هیکل مند و پروارمند بودند. آنها سر و صورتی صفا داده و
هفت هشت نفری رسیدند جلوی «شب و روز» ولی دربان جلوی آنها را گرفت و گفت:

- مطابق مقررات اینجا، بدون کراوات کسی حق ورود ندارد!

آنها با دربان بگومگو داشتند و حتی کار به شاخ و شانه کشی کشید و مرتب هم می گفتند: «ما مهمون آقای
پهلوانیم ... بعد یکی داد زد: برو اون تو پهلوان رو بگو بیاد ... تا به این مرتیکه حالیش کنیم که از این غلط نکنه.»
دربان «شب و روز» هم جا خورده و کوتاه آمده بود که تا «پهلوان» این گروه نتراشیده و نخراشیده نیامده، آنها را به
داخل راهشان بدهد ... و در همین حیص و بیص بود - که من هم که از دیر کردن آنها نگران شده بودم - سر رسیدم.
رفقا، کارگران چاپخانه به محض دیدن من خوشحال شدند و محمد آقا صفحه بند مجله داد زد:

- آقای پهلوان بیا که این دربونه دو ساعته که ما رو زابرا کرده و یکه زیاد میگه، میخواستیم درب و داغونش کنیم!

به دربان «شب و روز» گفتم: اونها مهمون من هستند!

او هاج و واج نگاه کرد. با اینکه کراوات داشتم گفتم: خودتون هم تشریف ببرید بیرون ...!

او دیده بود که نام «پهلوان» برازنده چنان هیكل و اندامی نیست، و البته نگفت آخه اینم شد نام فامیلی که ما را میترسونی؟! * * *

در اواخر دهه ۱۳۳۰ رقابتی افتاده بود تری مجلات و هر کدام از سردبیرها با فوت و فنی میخواستند تیراژ را بالا ببرند. یکی از راه های صعود تیراژ نیز «پاورقی» بود که همچنان یک تاز آن «حسینقلی مستعان» نویسنده پاورقی های معروف «رابعه» و «شهر آشوب» بود، که پس از خروج از تهران مصور، پاورقی نویس اختصاصی مجله «سپید و سیاه» شده بود ...

توی این هیر و ویر مرحوم علی اکبر صفی پور مدیر مجله امید ایران یقه مرا هم چسبید که مانند دو سه نویسنده دیگر پاورقی بنویسم. مدتی نک و نال کردم و بالاخره رضایت دادم برای چهار هفته بنویسم که از شما چه پنهان ماه ها طول کشید. با یک عنوان طمطراق: «با خشونت دوستم بدار»!

مرحوم صفی پور تبلیغات فراوانی هم برای آن در تلویزیون و روزنامه های اطلاعات و کیهان براه انداخت. شماره دوم و سوم این پاورقی بود که خانمی تلفن میزند به دفتر مجله امید ایران، آنها تلفن محل کارم در «کانون آگهی زیبا» را میدهند. او تلفن زد و قرار شد که بیاید نویسنده «با خشونت دوستم بدار» را ببیند. فردا بعد از ظهر غرق در کارم بودم که ناگهان در اتاقم باز شد و خاتمی بالا بلند که سرش را هم «جینالولو بریجیدا» یی آرایش کرده بود، با یقه باز و تجسم شعر معروف حافظ «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست» پیرهن چاک (و صد البته بدون صراحی در دست) ولی تا بخواهید «نرگشش عربده جوی» و لبش خنده کنان - وارد اتاق شد. بلافاصله بعد از من، نگاهی به پشت میز خالی دیگر توی اتاق انداخت و پرسید: آقای پهلوان نیستند؟

من از جایم بلند شدم و گفتم: من عباس پهلوان هستم!

خانم - که آن پهلوانی را ندیده که لابد در خیالاتش - بخصوص در رابطه با پاورقی «با خشونت دوستم بدار» تصویر و تصور کرده بود - خیلی خویشتن داری کرد که حالت بهت زدگی خودش را فرو بخورد اما حیرت زده جلو آمد دست داد، تعارفش کردم و نشست ...

اما پیدا بود در تصورش - از پاورقی «با خشونت دوستم بدار» نوشته «عباس پهلوان» ... - چیز دیگری بوده است. لابد نویسنده ای به شکل و شمایل «هرکول» و یا لاقل چیزی شبیه «ویکتور ماتیور» که آن زمان ها فیلم «سامسون و دلیله» او را نمایش می دادند.

در هر حال خوش و بشی کرد و ابراز خوشحالی و گپ کوتاهی درباره سرانجام قهرمان پاورقی ... و بعد رفت به محض اینکه از در خارج شد، یک از همکاران قسمت نقاشی و گرافیک داخل شد و پرسید:

- این تیکه شاسی بلنده کی بود ... عجب مالیه؟!!

جریان را برایش تعریف کردم، خندید و گفت:

- موشه به سوراخ نمبی رفت، یه جاروب هم به دمش بسته بود، نام فامیلی تو کم بود که قهرمانی های «با خشونت دوستم بدار» را هم به دمش بستی ... آخه اینم شد نام فامیلی؟!!

* * *

از شما چه پنهان قضایای نام فامیلی همچنان سال های سال بعد هم ادامه داشت و هنوز هم گاه گذاری دارد! یک روز صبح ماه خرداد در دفتر مجله فردوسی، یک پاسبان، ورقه ای آورد از کلاتری تجریش که مرا احضار کرده بود، که فلان روز و فلان ساعت به آنجا بروم.

پرس و جو شدیم که قضایا چیست: گفتند که مدیر چاتانوغا در جاده پهلوی شکایت کرده که عباس پهلوان پنجشنبه شب گذشته این رستوران را به هم زده، میز و صندلی ها را شکسته است.

... تعجب کردم و بعد یادم آمد که پنجشنبه شب ما در مراسم جایزه سپاس بودیم. این جایزه را علی مرتضوی مدیر مجله فیلم و سینما در ایران برای فیلم های فارسی و دادن جایزه به هنرمندان سینما در رشته های مختلف بنا گذاشته بود که حسابی جا افتاد و تا زمان انقلاب به ۶ دوره هم رسید.

پنجشنبه شب آن سال پس از پایان مراسم، من و همراه با برادران ممتاز (طاهر توفیق و مختار) و همسرانشان خانم ایرن و یک خانم هنرپیشه دیگر به چاتانوغا رفتیم که تا پاسی از شب باز بود.

برادران مختار - ماشالله - هر کدام بلند بالا و «طاهر» که هیكل خوش قواره ای هم داشت - مشغول بگو و بخند بودیم و خوردن کاپوچینو و نوشیدنی های دیگر ... که ناگهان متوجه شدم که «مختار» رنگش پریده و عصبانی است ... طولی نکشید که به دو سه نفری که کنار میزمان بودند، چیزی گفتم و بعد شرقی صدای سیلی بلند شد.

ظاهراً آن دو تا به خانم مختار و خانم ایرن متلکی گفته بودند ... و در طرفه العینی، دعوا در گرفت و در این میان صدای «پهلوان، پهلوان» خانم ها هم بلند بود که از من میخواستند که میانه را بگیرم و طرفین را از یکدیگر جداکنم ...

قضایا به خیابان فرعی بغل چاتانوغا کشید چند میز شکست و بعد من شیلنگ را برداشتم و در حالی که زنها جیغ میزدند، یکی از طرف های دعوا را که چاقو دستش بود، بستم به شیلنگ آب ... و هم بعد فال مقال خوابید و همه بیرون آمدیم.

آزاد موعده وقتی خودم را به افسر نگهبان و بعد رئیس کلاتری معرفی کردم، خیلی تعجب کرد و عذرخواهی که حتما اشتباهی شده و صاحب چاتانوغا عوضی گرفته ... دو سه نفر متهم دیگر نیز بودند الا برادران «ممتاز».

رئیس کلاتری همه ما را جمع کرد و بعد گفت: رئیس چاتانوغا را بیآورند.

او آمد و شکایت خود را مطرح کرد. رئیس کلاتری پرسید: عباس پهلوان کدامیک از این پنج، شش نفر است! ... او نگاهی کرد و گفت: هیچکدام جناب سرهنگ حتماً فرار کرده و نیامده ...! رئیس کلاتری خنده ای کرد و مرا نشان داد و گفت: ایشان هستند ...

مدیر چاتانوغا چشمانش گرد شد ... و گفت: باور نمی کنم ... آن شب همه از عباس پهلوان می گفتند او بود که میداندار دعوا بود ... پس اینطوری اشتباهی شده ...!؟

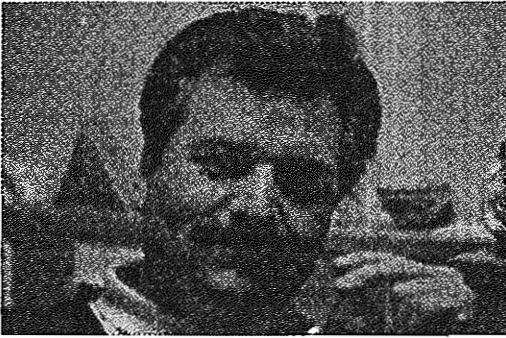
من بدون اینکه اسمی از کسی بیآورم جریان را گفتم، با این توضیح که آن شب در واقع میخواستم دعوا را بخوابانم و اگر با شیلنگ آب، مهاجم چاقو بدست، جلو می آمد حتماً قتلی اتفاق می افتاد.

مدیر چاتانوغا دست مرا فشرده ... و بعد معذرت خواست.

بعد که خداحافظی می کردیم، رئیس کلاتری با خنده گفت: ... مواظب باشید، این اسمتان کار دستتان ندهد.

فقط نگفتم آخه اسم پهلوان هم شد نام فامیلی!؟





گفتگوئی با «باقر معین»
رئیس بخش فارسی بی بی سی

«اینجا لندن است، رادیو بی بی سی»!

• در میان فرستنده های خارجی که به زبان فارسی برنامه پخش می کنند، بی بی سی شهرتی فراگیرتر دارد. بی بی سی را تنها دوستدارانش گوش نمی کنند، بیش از آن ها، دشمنان بی دلیل و با دلیلش، به آن توجه دارند! در هنگامه های بحرانی در ایران، در شصت سال گذشته، بی بی سی، برای مردم نقش «میزان الحرارة» سیاسی را بازی کرده است! آمدن و رفتن دولتها و سقوط و صعود حکومت ها را، به یاری بی بی سی، پیش از واقعه، پیش بینی و پس از واقعه توجیه و تبیین کرده اند! به این ترتیب هاله ای تلفیقی از واقعیت و شایعه، از قدرت و توهم قدرت، دورادور این فرستنده قدیمی تنیده شده است.

در گفتگوئی با «باقر معین»، رئیس بخش فارسی بی بی سی، آنچه را که درباره این رسانه به نظرمان آمده است، مطرح کرده ایم. و آنچه می خوانید، حاصل این گفتگو است.
محمود خوشنام

* * *

• آقای باقر معین، چقدر خوب است که از آغاز کار بی بی سی، آغاز کنیم. البته منظورم بخش فارسی آن است که اینک زیر سرپرستی شما قرار دارد. این بخش کی و چگونه به وجود آمده است؟

- بخش فارسی بی بی سی در واقع از روز هشتم دی ماه ۱۳۱۹، برابر با بیست و نهم دسامبر ۱۹۴۰ - آغاز بکار کرده است. یک سال و اندی از شروع جنگ جهانی دوم می گذشت. بین بریتانیا و آلمان، رقابت زیادی در زمینه تبلیغات جنگی پیدا شده بود. «صدای برلن»، برنامه ای به زبان فارسی داشت که آقای «بهرام شاهرخ» - یکی از گویندگان زبردست مقیم آلمان آن را اداره می کرد. دولت انگلیس نگران بود که تبلیغات آلمانی ها، در ایرانیان تأثیر گذار باشد. به همین جهت تصمیم گرفت که یک بخش فارسی، به برنامه های رادیویی خود بفزاید. در نتیجه، پس از زبان عربی، زبان فارسی هم وارد میدان شد! البته گسترش برنامه های بی بی سی و بخش فارسی آن در سال های بعد صورت می پذیرد. در آن زمان بی بی سی هر هفته فقط چهار برنامه پانزده دقیقه ای داشت و

گویندگان اولیه ای که بخش فارسی را آغاز کرده بودند، هنوز نتوانسته بودند معادل دقیقی برای "broadcasting" پیدا کنند، بجای آن موقتاً کلمه ترکیبی «خبرفرستی» را بکار می بردند. اولین بار مرحوم «حسن موقر بالیوزی» پخش برنامه را با این جملات شروع کرد: «در این هنگام که «خبرفرستی» به وسیله رادیو به زبان فارسی از بریتانیای کبیر آغاز می شود، بنگاه رادیوئی انگلستان به تمام ایرانیان و فارسی زبانان، در هر کجای جهان که باشند دوستانه درود می گوید.»!

بعد از «بالیوزی» گویندگان درجه اول دیگری به بخش فارسی بی بی سی پیوستند. از جمله «مجتبی مینوی»، «مسعود فرزاد»، «ابوالقاسم طاهری»، «محمد یزدانیان» و بعدها کسان دیگری چون «مجید مسعودی»، «حمید عنایت»، «محمد علی همایون کاتوزیان»، «لطفعلی خُنْجی» و دیگران ...

بخش فارسی بی بی سی به همت اینان روز بروز گسترش پیدا کرد تا امروز که هر هفته ۲۶ ساعت برنامه به زبان فارسی دارد و نه تنها برای ایرانیان بلکه برای همه فارسی زبانان در افغانستان، تاجیکستان، کشورهای حوزه خلیج فارس و پاکستان و ...

● بی بی سی به هر حال، در همان سال های جنگ هم به یکی از کارآمدترین رسانه های بین المللی تبدیل شده بود. یا دست کم چنین شهرت یافته بود. شایعه لطیفه مانندی بر سر زبان هاست که حتی خود «هیتلر» در سال های جنگ به اطرافیانش می گفته است که خبرهایی را که دیگران می دهند رها کنید. ببینید بی بی سی چه می گوید! شایعه می خواهد بگوید که شیوه های خبررسانی بی بی سی حتی دشمن اصلی را هم به سوی خود جلب کرده بود. این تکیه کردن و اعتماد داشتن به خبرهای بی بی سی از کجا می گیرد؟

- بله درست است. در همه جهان خبرهای پخش شده از بی بی سی را «جدی» تلقی می کرده اند چون یکی از اصول اولیه خبری در انگلستان این بوده است که حقیقت را باید گفت و استدلال این بوده که تأثیر بیان حقیقت در دراز مدت روی شنوندگان، بیش از تأثیر کتمان آن در کوتاه مدت است!

البته نمی شود گفت که این شیوه همیشه و همه جا «تعمیم» داشته است، ولی سیاست کلی تبلیغاتی بر این اصل استوار بوده که تأثیر بیان حقیقت، هر چند کند، ولی در دراز مدت، مفید و مثبت است!

● آقای معین، هدف از تهیه و پخش برنامه به زبان های بیگانه، بطور کلی چیست؟ آیا واقعاً همعین «خبررسانی» صرف است و یا بهرحال هدف های ویژه سیاسی نیز در ورای برنامه های رنگارنگ دنبال می شود؟

- برنامه های برنمرزی بی بی سی، در حال حاضر، این هدف را پیش روی دارد که دریچه ای باشد به روی آنچه در این جامعه - یعنی جامعه انگلیس - می گذرد. و آنچه را بیان کند که در چهارچوب تفکرات این جامعه می گنجد در گذشته با بحران سوئز در سال ۱۹۵۶ - که دولت «ایدن» روی کار بود، بخش جهانی بی بی سی و دولت بریتانیا روابط بسیار نزدیکی با هم داشتند. از سال ۱۹۵۶ به بعد آنگور که مورخین نوشته اند، بی بی سی بخصوص با عنوان کردن انتقاداتی که مردم انگلیس علیه مداخله مشترک فرانسه، اسرائیل و انگلستان در قضیه «کانال سوئز» داشتند، به نوعی بر استقلال خودش تأکید ورزید. دولت «ایدن» به شدت با این نوع رفتار مخالف بود و بی بی سی با پشتگرمی به نظرات انتقادی و فراگیر جامعه، توانست محکم روی پای خود بایستد. خیلی ها این قضیه را یک نقطه عطف برجسته در تاریخ بی بی سی بعنوان یک بنگاه سخن پراکنی مستقل از دولت، بشمار می آورند ...

حال بر گردیم به پرسش شما ... پاسخ را چنین می توان داد که بی بی سی با بیان حقایق و با بیان مطالب در یک «متن جهانی»، توانسته است برای خودش در دنیای امروز جانی درخور باز کند. و این کاری است که بنگاه های دیگر از عهده اش بر نیامده اند. این شهرت در دولت و جامعه و فرهنگ انگلستان تأثیر بسیار مثبتی بر جای نهاده است. در بسیاری از کشورها، در شهرها و روستاهای دنیا ممکن است خیلی ها نام انگلستان را نشنیده باشند ولی بی تردید همه «بی بی سی» را می شناسند! بی بی سی، با یک بودجه نسبتاً اندک یعنی حدود ۱۸۰ میلیون پوند که به مصرف بخش جهانی برنامه های خود می رساند، توانسته است ۱۴۰ میلیون شنونده، طبق آخرین آمار، در سراسر دنیا برای خود دست و پا کند. البته تازه این منهای تعداد شنندگان در کشورهایی است که هنوز در آن ها نظرسنجی بطور کامل صورت نگرفته است. مثل چین، برمه، ایران و چند کشور دیگر. آن ۱۴۰ میلیون به شیوه علمی نظرسنجی شده اند. بهر حال بی بی سی برای هر شنونده در حدود یک پوند در سال هزینه می کند و با این یک پوند بیشترین تأثیر را در افکار عمومی جهان می گذارد و می تواند نظر و نگاه خودش را روی مسائل جهانی به مردم در اقصی نقاط دنیا منتقل سازد. بی بی سی با کار خود و تأثیر جهانی خود، اعتبار بسیار برای انگلستان فراهم آورده است این به معنای آن نیست که بی بی سی هر چه را که در انگلستان می گذرد بصورت ستایش آمیز تبلیغ می کند. اتفاقاً عیب ها و نقطه ضعف های این جامعه نیز در برنامه های بی بی سی مطرح می شود و همین واقع بینی است که برای شنندگان آن در سراسر جهان، دلپذیر است. شنندگان دریافته اند که رابطه دولت های مختلف جهان با دولت انگلستان، در شیوه خبررسانی و تفسیرهای بی بی سی تأثیر چندانی نمی گذارد.

● خب این روابط بین المللی که به آن اشاره کردید، بهرحال «ملاحظاتی» را - حداقل - به وجود می آورد. چیزی که در این سال ها بخصوص زیاد از آن حرف می زنند «ملاحظات اقتصادی» است که می تواند در زمینه های سیاسی، و نحوه برخورد با مسائل سیاسی تأثیر بگذارد. بازتاب این تأثیر مثلاً می تواند خودداری از پخش خبری، یا اولویت دادن به خبر دیگری باشد.

- ببینید در سال هایی که من در اینجا - در کار بخش فارسی - مشارکت داشته ام، - یعنی در بیست و یکی دو سال اخیر - اینگونه ملاحظات که شما از آن گفتید، هیچوقت باعث نشده که ما خبر بخصوصی را پخش نکنیم همانطور که می دانید در این بیست سال روابط انگلستان با کشورهای مختلف فارسی زبان مثل ایران، افغانستان و کشورهای بلوک شرق - که تاجیکستان تا چندی پیش جزئی از آن ها محسوب می شد - فراز و نشیب های بسیار داشته ولی هیچوقت در اخبار ما و «شیوه نگاه» ما به مسائل، تأثیر نگذاشته است. آنچه که تعیین کننده معیارهای ارزشی برنامه های ماست، دید کلی جامعه است که از «دموکراسی لیبرال» غربی شکل می گیرد. این «دیده»، تعدد اندیشه ها را می پذیرد و بیان نظرات موافق و مخالف را تأیید می کند.

● حالا اگر موافق باشید برویم بر سر «افسانه» هائی که برای بی بی سی، ساز شده است! شما از «اعتبار جهانی» بی بی سی گفتید ولی خیلی از مردم از «قدرتهای افسانه ای» آن حرف می زنند. تا آنجا که خیلی از دگرگونی ها، زیر و زبر شدن ها و تغییر حکومت ها را در هر کجای دنیا که اتفاق بیفتد، زیر سر بی بی سی می دانند! آن ها هم که منطقی تر فکر می کنند، مسئله «زمینه سازی» های تبلیغاتی بی بی سی را در راه تغییر رژیم ها پیش می کشند. همین حرف ها را که لابد شما هم شنیده اید، در همان سرآغاز روی کار آمدن حکومت اسلامی در ایران می گفتند. شما این حرف ها، افسانه ها و تعبیر و تفسیرها را چگونه ارزیابی می کنید؟

– خدمت شما عرض کنم که اینگونه توهّمات از دو جا مایه می گیرد. یکی سابقه گذشته استعماری بریتانیاست در ایران و توجیهی است که ما ایرانیان از این سابقه برای پوشاندن ضعف های خودمان بکار می بریم. ما ایرانی ها وقتی پیروز می شویم، آن را ناشی از همت و غیرت خودمان می دانیم ولی وقتی شکست می خوریم، مطلقاً خودمان را کنار می گذاریم و می گوئیم دیگران سبب شکست ما شده اند!

و اما سرچشمه دوم این توهّمات، اعتقاد به «توطئه» است! به نظر من بین اعتقاد به توطئه و ناآگاهی، رابطه ای مستقیم وجود دارد. مردم وقتی از «علت»ها آگاهی داشته باشند هیچوقت گرفتار «توهم توطئه» نمی شوند. ولی وقتی که از مسائل – آگاهی ندارند، سعی می کنند برای فهم آن ها، یک «تبیین» فوری پیدا کنند و در خیلی از موارد بار مسئولیت را از دوش خودشان بردارند. اینجاست که «توطئه» در ذهن ها پرورده می شود. باید کسی را پیدا کنند که بتوانند ملامتش کنند! اگر می شد که یک رادیو بتواند حکومتی را عوض کند، باید تا بحال حکومت های بسیاری زیر و رو شده باشند! ...

● من گفتم که خیلی ها از زمینه سازی تبلیغاتی برای عوض شدن حکومت ها حرف می زنند و نه از دخالت مستقیم...

– بله من هم این حرف ها و استدلالات را شنیده ام. در این باره مقالات و کتاب های بسیاری هم نوشته شده است. ولی برای رسیدن به حقیقت باید به کارهایی که بی بی سی می کرده است نگاه کنیم.

چرا بی بی سی در یک دوره بخصوصی از ایام انقلاب در ایران بر سر زبان ها افتاد. چرا؟! بخاطر اینکه، بخصوص در آن دوره در ایران، همه مطبوعات در حال اعتصاب بودند. رادیوهای خارجی دیگری که حالا وارد میدان شده اند در آن زمان وجود نداشتند و یا اگر وجود داشتند خبرهای سیاسی را پخش نمی کردند. در آن زمان، حتی مطبوعات دولتی هم خبرهای داخلی را پخش نمی کردند. همان زمان کاریکاتوری در یکی از روزنامه ها به چاپ رسید که از قول یکی از نخست وزیران گفته می شد که حالا که شما اخبار خارجی را از رادیوی داخلی شنیدید، لطفاً برای شنیدن اخبار داخلی به رادیو بی بی سی گوش کنید!

بطور کلی سبب اصلی پیشرفت کار رادیوهای خارجی، کنجکاوی مردم است که می خواهند ببینند در کشورهای دیگر چه می گذرد و ضمناً بدانند که این کشورهای دیگر درباره کشور خود آن ها چگونه فکر می کنند. علت دیگر، تمایل به آگاهی از مسائلی است که دور و بر خودشان یعنی در کشور خودشان می گذرد و به دلیل وجود سانسور به آگاهی آن ها نمی رسد. یک علت سوم هم در میان است و آن میل به آگاه شدن از پدیده های جدید جهانی است.

به یک نکته مهم دیگر هم باید اشاره کنم. اگر تا زمان انقلاب، مردم به بی بی سی گوش می کردند که اخبار سیاسی سانسور شده را بشنوند، بعد از انقلاب، مسئله «سرگرمی» و همینطور مسائل فرهنگی ایران هم به آن اضافه شده است.

در افغانستان هم همینطور است. یکی از موفق ترین برنامه های ما در افغانستان برنامه ای است که ما در آن موسیقی پخش می کنیم!

● حالا اگر این کشورهای خودکامه، دست از خودکامگی بردارند و اخبار درست را و برنامه های فرهنگی و سرگرم کننده را به مردم بدهند، فکر می کنید که این «توجه» به فرستنده های بیگانه کم تر خواهد شد؟

- بدیهی است در آن صورت، رونق کار این فرستنده‌ها، در زمینه‌هایی که امروز در آن عمل می‌کنند، کم‌تر خواهد شد. هیچ تردیدی در این مسئله نیست. مثال می‌زنم در روسیه شوروی، تعداد شنوندگان بی‌بی‌سی خیلی بیشتر از تعداد آنان در روسیه فعلی بود. یا در یونان، زمانی که ژنرال‌ها بر آن تسلط داشتند، تعداد شنوندگان بی‌بی‌سی خیلی بالا بود. این است که به نظر من اگر مجموعه رسانه‌های داخلی کشورها، کنجکاوای مردم خود را برآورده سازند و در پخش اخبار درست اعتباری به دست بیاورند، طبعاً شنوندگان رادیوهای خارجی کم‌تر خواهند شد.

این حرف معنایش آن نیست که در چنان صورتی، بی‌بی‌سی جمع شنوندگان خود را از دست خواهد داد. برای نمونه عرض می‌کنم، در آمریکا، بخش جهانی بی‌بی‌سی برنامه به زبان انگلیسی پخش می‌کند. هم رادیو و هم تلویزیون بی‌بی‌سی در آمریکا شنونده بسیار دارد. روشنفکران و سیاستمداران آمریکائی حتی برای بدست آوردن یک «نگاه جهانی» به تحولات دنیا، به بی‌بی‌سی گوش می‌کنند. علت هم این است که نگاه رسانه‌های آمریکائی به مسائل خیلی «داخلی» است و احتمالاً نیازهای اهل اندیشه و سیاست را برآورده نمی‌سازد.

● از این گفته‌ها، احساس «غروری» بر می‌خیزد. یعنی می‌خواهید بگویند این جهان بینی عام و فراگیری که از برنامه‌های بی‌بی‌سی به دست می‌آید، در جهان یکتا است؟

- همانطور که خودتان می‌گویند این جهان بینی که بی‌بی‌سی در برنامه‌های خودش ارائه می‌دهد، خیلی‌ها را ارضا می‌کند. آن‌ها می‌توانند حتی مشکلات خودشان را هم در یک «متن جهانی» ببینند. نه مشکلاتشان را پیش از آنچه لازم است، بزرگ کنند و نه موفقیت‌هایشان را پیش از حد لزوم بزرگ بپندارند! تکیه اصلی بی‌بی‌سی - آنطور که مدیران آن می‌گویند - بر این سخن است که:

- "To reflect the world in a global context" -- یعنی «دنیا را در یک متن جهانی دیدن و بیان کردن» -

به بیان دیگر بی‌بی‌سی سعی می‌کند با کسانی سر و کار داشته باشد که خودشان را «شهروند جهانی» می‌بینند - این نکته مهمی است. خیلی‌ها برای این «شیوه نگاه» ارزش قائل هستند.

● به نظر می‌رسد که بی‌بی‌سی - که نمی‌دانم به چند زبان برنامه پخش می‌کند - برای آن که جهان بینی خود را به شکل واحد منسجمی به همه سوی جهان بفرستد، باید از یک مدیریت بسیار فهیم مرکزی با نفوذی برخوردار باشد.

- پرسش بجائی است! ببینید، کنترل یکسان و فراگیر - در شیوه بی‌بی‌سی نیست. - چیزی که شاید در خیلی از رسانه‌های دیگر وجود داشته باشد - ما هم در اینجا «اطاق کنترل» داریم. ولی این کنترل فقط در زمینه‌های فنی برای ارسال برنامه‌ها اعمال می‌شود و نه در محتوای برنامه‌ها. بی‌بی‌سی در استخدام مدیران و کارمندان خود نیز روی جهان بینی آن‌ها و توان «آموزش پذیری» شان تکیه می‌کند. اولین چیزی که اهمیت دارد «دانش» افراد است. یکی دیگر مهارت‌های آن‌هاست و یکی هم شیوه نگاهشان. دستگاه آموزشی بی‌بی‌سی هم از بهترین‌ها در نوع خود در جهان است. یک تهیه‌کننده یا برنامه‌ساز را که بی‌بی‌سی استخدام می‌کند، اول به دوره‌های مختلف «ژورنالیزم رادیویی» می‌فرستد و در همان جاست که با شیوه نگاه بی‌بی‌سی آشنا می‌شود. و بعد که به کار می‌پردازد دیگر نیازی به کنترل ندارد. دانش و مهارت و «نگاه» لازم را به دست آورده است.

در داخل بی‌بی‌سی البته همیشه بحث درباره کیفیت برنامه‌ها، جریان دارد ما خودمان در داخل بخش فارسی، هر روز بعد از پخش برنامه دور هم جمع می‌شویم و نظرات یکدیگر را در مورد برنامه‌های پخش شده گوش می‌کنیم.

هر دو سال، سه سال، نمونه‌هایی از برنامه‌های ما را به زبان انگلیسی ترجمه می‌کنند تا همکاران ما در بخش‌های دیگر بی‌بی‌سی، آن‌ها را ببینند و بخوانند و نظراتشان را به ما بدهند. از سوی دیگر نظرات شنوندگان ما هم در تهیه و تدوین برنامه‌ها تأثیر دارد - در واقع «شیوه نگاه جهانی» که از آن صحبت کردیم ترکیبی است از منشور بی‌بی‌سی که خواستار بی‌طرفی برنامه‌هاست و نظراتی که در دنیای امروز سخن‌پراکنی و وجود دارد.

• آقای معین، پس از انقلاب اسلامی در ایران بطور اعم و در سه چهار سال اخیر بطور اخص فرستنده‌های خارجی، هم برنامه‌های فارسی خود را دراز مدت‌تر ساخته‌اند و هم بر بخش‌های فرهنگی آن‌ها افزوده‌اند. این تمایل افزون‌تر به تهیه برنامه‌های فرهنگی را چگونه توجیه می‌کنید؟

- راجع به سایر رادیوها، بنده نمی‌توانم صحبت کنم. ولی در مورد برنامه‌های بخش فارسی بی‌بی‌سی باید بگویم که سه تحول مهم در منطقه روی داد که در وضع بخش فارسی اثر گذاشت. یکی از آن‌ها انقلاب ایران بود، در سال ۱۹۷۶ شنوندگان ما در ایران واقعاً آندک بودند از سال ۱۹۷۷ که زمینه‌های سیاسی داغ‌تر شد و بی‌بی‌سی آنچه را که می‌گذشت، منعکس می‌کرد، تعداد شنوندگان آن به سرعت افزایش یافت تا رسید به ایام انقلاب که بی‌بی‌سی تبدیل به یک فرستنده بلامنازع شد!

دومین تحول، اشغال افغانستان از سوی شوروی بود و سومین دگرگونی، فروپاشی شوروی پس از اشغال افغانستان، تعداد شنوندگان ما در این کشور و نیز در پاکستان سیر صعودی طی کرد و با فروپاشی شوروی، فارسی‌زبانانی که در آسیای میانه زندگی می‌کنند به سوی ما جلب شدند.

در واقع واکنش ما در برابر تمایل شنوندگان قدیم و تازه‌خودمان بود که در برنامه‌ها از نظر کمی و کیفی منعکس می‌شد. در همین راستا بود که ما «داستان انقلاب ایران» را در سی و شش برنامه تهیه کردیم و بسیار مورد پذیرش و استقبال شنوندگان قرار گرفت. در ایران این برنامه را پیاده و دوبار بصورت کتاب چاپ کرده‌اند.

بعد هم «فانوس خیال» را که «شاهرخ گلستان» ساخته است، تهیه کردیم و دو برنامه در زمینه موسیقی سنتی و موسیقی پاپ در ایران ...

بطور کلی حس کردیم که در ایران علاقه بسیار زیادی به مسائل فرهنگی به وجود آمده است. این بود که ما هم در راه پاسخگویی به این خواست و علاقه، برنامه‌های فرهنگی خودمان را گسترش دادیم. همین کار را هم در برابر تمایل تاجیک‌ها انجام دادیم.

«مُحی الدین عالم پور» - که یادش گرامی باد - آمده بود به لندن که از این طریق به آمریکا برود. از او خواستم که هر چه در آنجا پیدا می‌کند و فکر می‌کند مورد علاقه تاجیک‌هاست، ضبط و ثبت کند و با خود بیاورد شاید بشود برنامه‌ای از آن‌ها بسازیم. وقتی که آمد دیدیم که دستش پر است. با آنچه آورده بود ۱۶ برنامه درست کردیم با عنوان «از دوشنبه تا لوس آنجلس» که به شدت مورد استقبال شنوندگان ما قرار گرفت و حالا کتاب آن هم چاپ شده است.

حالا هم یک رشته برنامه تهیه کرده‌ایم. مثلاً «افغانستان در قرن بیستم» که «دکتر ظاهر حسینی» - یک روزنامه‌نگار افغانی که با ما همکاری دارد، آن را ساخته است. همین‌طور راجع به خانواده، راجع به زنان و در مورد آموزش‌های جنسی، و مسائل مربوط به محیط زیست در بحر خزر، برنامه‌های دیگری داشته‌ایم.

• در واقع شما توجهتان بیشتر به آن سوست که ببینید چه مسائلی مورد علاقه جمع شنوندگان است ولی در رسانه‌های داخلی، مورد بحث و بررسی قرار نمی‌گیرد. بعد همان‌ها را در رادیوی

خود مطرح می کنید. مسائل فرهنگی امروز از این بابت در اولویت قرار دارند؟

- بطور کلی، همان طور که قبلاً گفتیم شیوه نگاه ما به کلیه مسائل به گونه ای است که طرفداران ویژه خود را پیدا می کند. ما سعی می کنیم کارمان مستند، دقیق و بی طرفانه باشد. چیزی که در بریتانیا در همه زمینه ها چه سیاسی، چه فرهنگی مورد توجه قرار می گیرد «کم گوئی» و عدم مبالغه است (understatement). ایجاز و کم گوئی در هر امری بر دل شنونده می نشیند. ما می گذاریم که قضاوت نهائی با شنونده باشد. و این را یک نوع احترام به شنونده تلقی می کنیم. شنونده هم در برابر این رفتار و این احترام، واکنش مثبت نشان می دهد. این را هم دلم می خواهد بگویم که روزنامه نگاری و کارهای رسانه ای در زبان فارسی، سرنوشت خوبی نداشته است. چون فضای تفکر سیاسی همیشه به دلایل مختلف محدود بوده است. بخصوص در نشر مدرن در زبان فارسی ما هنوز مشکل اساسی داریم میان نثر کوچک و خیابان و صحبت عادی مردم با نثر نوشتاری، فاصله بسیار است. یکی بیرونی است و پر از تفاخر و لفاظی و معنای کم، دیگری نثری درونی و خصوصی و صمیمی است بین این دو هنوز چیزی به وجود نیامده است. در زبان انگلیسی مثلاً، همانطور که می دانید، این فاصله فاحش برداشته شده است. ما تا حد زیادی مجبور بودیم که بخصوص بخش اخبار خود را در چهارچوب زبان انگلیسی تنظیم بکنیم. همین امر فشارهایی را بر زبان فارسی ما وارد آورده و چیزی ساخته که مخصوص به خودش است. باز هم یادآوری می کنم که کسانی چون میتوی، فرزاد، بالیوزی، مسعودی و ظاهری و دیگران به مرورزبانی را پرورده اند که ترکیبی است از زبان بهیختی و دهخدا و جمال زاده باروزنامه نگاری انگلیسی!

● آقای معین، در پایان این گفتگو اگر حرف دیگری داشته باشید، با میل می شنویم.

- نکته ها را تا آنجا که در حافظه داشتم بیان کردم. فقط شاید این ها را بشود برگفته ها افزود. اول این که سعی ما در این است که بتوانیم میان رادیوهائی که به زبان فارسی برنامه پخش می کنند، هم به نوآوری های زمانه چشم داشته باشیم و هم میراث گذشته را از یاد نبریم! ترکیب این دو، هر رسانه ای را پر بار و مؤثر می سازد. ضمناً توجه ما به همه فارسی زبان هاست. ما یک رادیوی ویژه ایرانی نیستیم. ولی فارسی زبان هستیم. در تهیه و تنظیم برنامه ها هم به تمایلات همه این شنونده های فارسی زبان توجه داریم.

نکته دیگر که شاید قابل یادآوری باشد این است که زبان فارسی در رسانه های امروزی چنان که باید و شاید، رشد و تکامل پیدا نکرده است. ما هنوز یک تلویزیون جهانی به زبان فارسی نداریم که واقعاً بتواند به شیوه معقول بی طرفانه ای خبر، نظر و برنامه تهیه و پخش کند و همه فارسی زبانان بتوانند در همه جای دنیا این برنامه ها را ببینند. عرب ها فی المثل این امکان را دارند، ترک ها و هندی ها هم دارند. می بینید که یک خلایق در این میانه هست. باید کسانی با اعتقاد به بی طرفی و انصاف و دقت در خبررسانی، پیشقدم شوند و چنین رسانه فراگیری را فراهم آورند. بهرحال باید امیدوار بود.

شاید ذکر این نکته هم جالب باشد که الان بیش از ۶۰ سال از آغاز کار رادیو به زبان فارسی می گذرد و این رسانه همچنین نقش اوک را در انتقال خبر و فرهنگ شفاهی دارد و این نقش به نظر من تا سال های سال هم ادامه خواهد داشت. هر چند که گفته می شود که «ایترنت» در جوامع پیشرفته و صنعتی رقیب سرسختی برای رسانه های دیگر خواهد شد. صفحه بخش فارسی بی بی سی در «ایترنت» در حال حاضر هر ماه نیم میلیون خواننده و شنونده دارد. این رقم اگر چه در مقایسه با میلیون ها شنونده رادیو، اندک است، ولی با توجه به زمان کوتاهی که از آغاز حضور

دشمنگامی

شیطان

به قافه

گفت:

- پدرا

عیسای مهربان،

پسرنازنین تورا

کشتند:

حالا،

خواهی برو

ردائی از یلدا

به عزا

درپوش و،

خاموش و بی تسلا،

بر سریر عزت خود بنشین،

خواهی بیا

جهان به کینه در آگین و

شبدیز تندباد را

بر هر چه هست و نیست

بتازان و

با نعره های تندر،

بخروش و

شمسیر آذر خشان را

از نیام ابر

بر آور

و آسمان را بر در!"

اسماعیل خوبی

ما در اینترنت می گذرد، علاقه فارسی زبانان را به بی بی سی و این رسانه نشان می دهد. از ماه آوریل سال ۲۰۰۱ برنامه های ما از اینترنت به زبان فارسی نیز «شنیده» می شود.

• کمی هم درباره برنامه های جنبی خود، مثل برگزاری کنسرت ها و ... بگوئید.

- بانی این گونه برنامه ها شادروان محی الدین عالم پور بود. او موسیقی ایرانی را خیلی دوست داشت و پیشنهاد برگزاری کنسرت هائی را در «دوشنبه» داده بود. پیشنهاد او ضمناً همزمان شده بود با آغاز برنامه های بی بی سی به زبان های کشورهای آسیای میانه. به همین سبب برای نخستین بار «ستار» ترانه خوان مقیم لوس آنجلس در دوشنبه و باکو برنامه گذاشت و سخت هم مورد استقبال قرار گرفت.

• آقای معین سپاسگزاریم از شما بابت پذیرش انجام این گفتگو.



ترس از پرواز

آیا محمد تقی خان پسیان اولین خلبان ایرانی بود؟



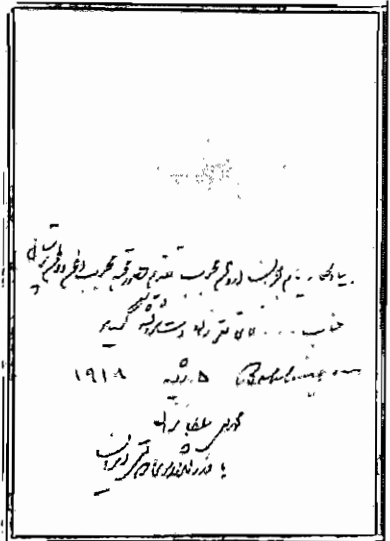
تصویرنایب اول، محمدتقی خان پسیان

درباره محمد تقی خان پسیان که سال ۱۳۰۹ هجری در تبریز متولد شد و بنام کلنل محمد تقی خان پسیان معروف است و جنبش و قیام خراسان در سال ۱۳۰۰ شمسی که از نظر تاریخ تحولات ایران معاصر اهمیت ویژه ای دارد، با نام وی توأمان است، کتابها و مقالات بسیاری به چاپ رسیده است.

خودش در خاطراتش می نویسد که در مدرسه لقمانیه ی تبریز درس خوانده است و در سال ۱۳۲۴ برای تکمیل و ادامه ی تحصیل به تهران آمده است و وارد مدرسه ی نظام شده است و پس از پنج سال تحصیل به همراه نه نفر دیگر از همدرسان خود بخدمت وزارت جنگ در میآید و بتدریج به رتبه ی نایب دومی و سلطانی میرسد. در سال ۱۳۳۱ به مدرسه صاحب منصبان ژاندارمری میروند و به تعلیم و تعلم می پردازند و در سال ۱۳۳۴ رئیس «باتالیون»، همدان میشود و همانجاست که به دستور رئیس کل ژاندرمری، حمله ی «مصلّا» را سازمان میدهد ولی عدم اعتماد و اختلاف با فرماندهان و کمبود اسلحه مجبور به عقب نشینی میشود و به این علت یا علت های دیگر از خدمت نظام کناره میگردد و در سال ۱۳۳۵ ظاهراً برای معالجه از راه حلب و موصل به ترکیه و سپس به آلمان میروند.

سرنوشت بعدی کلنل هنگام اقامت در آلمان بطور کامل و مشروح نوشته شده است و شهادت او در یازدهم مهرماه ۱۳۰۰ شمسی، البته سوالات فراوانی را درباره ی زندگی او پیش میآورد که خارج از بحث این نوشته است. یادداشت کوتاه زیر، شامل فعالیتهای کلنل پسیان بهنگام اقامت در آلمان است که با تحقیقات پروفیسور احمد مهرداد

در نشریه سالیانه انجمن فارغ التحصیلان ایرانی در آلمان در سال ۱۹۱۸ میلادی منتشر شده است و ترجمه ی آنرا از نظر خوانندگان کاوه میگذرانیم. این مقاله که برای نخستین بار درباره ی سرنوشت محمد تقی خان پسیان در آلمان نشر می یابد می نویسد که: طبق مدارک موجود در وزارت امور خارجه آلمان، دولت ایران علاقمند به



شرح پشت عکس:

بیادگار ایام هجران از وطن محبوب

تقدیم محبوب وطن و وطن پرستان

جناب آقای تقی زاده دامت شرافته گردید

Boblingen ۵ ژویه ۱۹۱۸

محمد تقی سلطانزاده

یاور ژاندارمری دولتی ایران

فرستادن چند افسر ارتش برای فراگرفتن رشته خلبانی به آلمان بود و دولت آلمان ابتدا با این تقاضا موافقت نکرد ولی با اصرار بخش امور سیاسی و اطلاعاتی شرق وزارت خارجه، تقاضای محمد تقی خان و چند افسر دیگر را که در استانبول اقامت داشتند پذیرفت و بر اساس تلگرافی که به بخش امور نظامی سفارت آلمان در استانبول مخابره میشود در واقع خلاف نظر مقامات دولتی و نظامی آلمان، به دو نفر از افسران ایرانی یعنی کلنل محمد تقی خان و افسر دیگری بنام حیدر قلی خان امکان تحصیل در رشته خلبانی میدهد.

مزیت دیگر این دو تن آشنائی کم و بیش آنها با زبان آلمانی بود که محمد تقی خان زبان آلمانی را از حیدر قلی خان بهتر میدانسته ولی علت اصلی استخدام آنها با توجه به اطلاعاتی که در مورد ارتش ایران داشتند، استفاده های بعدی از آنها در دستگاههای اطلاعاتی دولت آلمان در بخش مشرق بخصوص ایران بوده است که وزارت امور خارجه آلمان نیازمند آن بوده است و می پنداشته است این دو نفر با استعدادی که دارند، بعدها در ایران مشاغل مهمی را بخصوص در ارتش خواهند گرفت که برای دولت آلمان استفاده های سیاسی و اقتصادی خواهد داشت.

یعنی فی المثل در خرید اسلحه نظر و نفوذ اینها مؤثر خواهد بود و نیروی هوایی ایران غیر مستقیم زیر نظر و کنترل دولت آلمان قرار خواهد گرفت. حتی فکر کرده بودند که به این دو نفر فن و طرز کار با مسلسل را بطوری بیاموزند که شاید جزء اولین کسانی باشند که در ایران بتوانند با این اسلحه کارکنند. برای محمد تقی خان طبق مدارک موجود در وزارت امور خارجه آلمان ماهانه، حقوقی به مبلغ چهار صد و بیست و چهار مارك از اول دسامبر ۱۹۱۷ در نظر گرفته میشود و برای حیدرقلی خان هم پس از گذراندن یک دوره زبان آلمانی به همان اندازه حقوق معین میشود. بر اساس تلگرافی به تاریخ اول ماه مه ۱۹۱۸ میلادی که به امضای فرمانده مدرسه خلبانی نیروی هوایی آلمان موجود است، این دو افسر ایرانی رسماً با حقوقی که از وزارت امور خارجه آلمان در برلین میگرفتند در شهر بوب لینگن Boblingen واقع در جنوب غربی آلمان در مدرسه خلبانی این شهر به فرا گرفتن فن خلبانی می پردازند.

بر اساس همان مدارک، این دو نفر در آموختن دروس تئوری پرواز موفق بوده اند ولی چون از پرواز می ترسیدند، ناراحتی چشم را بهانه قرار داده و پس از چند ساعت پرواز، بعزت عدم رضایت معلمین و رؤسای آموزشگاه، آنها را به بخش پیاده نظام ارتش آلمان منتقل میکنند. محمد تقی خان طی نامه ای که به فارسی از شهر بوب لینگن برای دوستانش در استانبول نوشته است، ترس و وحشت خود را از پرواز ابراز داشته و ناپیئائی را بهانه ای برای پرواز نکردن آورده است. ظاهراً نامه های این دو افسر، بازرسی میشده و ترجمه های آنها در اختیار دستگاههای اطلاعاتی قرار میگرفته است.

در مدارک موجود در وزارت خارجه آلمان از افسر ایرانی دیگری با اسم عبدالحسن خان زند نام برده شده است که در همین مدرسه درس میخوانده و سرنوشت آن دو افسر دیگر را داشته است.

در آخرین مدرکی که از طرف فرماندهان مدرسه خلبانی به امضای گراف فون برولدینگن Graf von Beroldingen در اوت ۱۹۱۸ میلادی دیده میشود آمده است که این دو محصل، علاقه زیادی به ادبیات و درسهای تئوری خلبانی و نظامی داشته اند ولی در دروس علمی پرواز، ترس و وحشت داشته اند که برای رشته خلبانی بکار نمی آمدند. از لحاظ اخلاق و رفتار، این افسران ایرانی نمونه بوده اند و دلیلی برای انتقاد بجای نگذاشته اند.

باید یادآور شد که نام خانوادگی در آن زمان در ایران مرسوم نبوده و محمد تقی خان در تقاضانامه های خود اسم و شغل پدر خود را که سلطان نظامی بوده انتخاب کرد و بنام محمد تقی خان سلطان زاده در آلمان نامیده میشده است.



نامه‌ای از تهران یا بیچاره جنگل‌های ایران

سعید شاهرخ

دیشب درست یک هفته از ورودم به تهران می‌گذشت، پس از اخبار، تلویزیون را پدر بدون هیچگونه اطلاع قبلی خاموش کرد، مثل چهل سال پیش که مدرسه میرفتیم و فردایش امتحانی بود، انتظار داشتم بگویند باید بخوابیم، فردا مدرسه دارید. برعکس آن زمان بخاطر ندیدن فیلم بعد از اخبار ناراحت نشدم. کنارم روی تختی که به آن تکیه کرده بودم نشست و در آن حال آرام باقیماند، احساس کردم چیزی می‌خواهد بگویند ولی انتخاب جمله شروع برایش مشکل ایجاد کرده، راحتش گذاردم.

دست گرمش را روی موی پشت سر من کشید.

- آقا جان، از من دلگیر نشوید، شما تحصیل کرده اید و فهم و شعورتان خیلی بالاست، دیر یا زود خودتان متوجه میشوید، بعضی مسائل هست که شما بواسطه دور بودن از اینجا میزان و عمقش برایتان پوشیده است.

تا اینجا چیزی دستگیرم نشده بود!

- آقا جان، من ایمان دارم که همه شما را دوست دارند و از دست شما ناراحت نمیشوند، ولی بعضی حرف‌ها البته دل چرکینی می‌آورد.

باز هم متوجه نشدم! ولی کوچکترین حرکتی بخودم ندادم تا مبادا حرفش قطع شود.

- ببینید آقا جان، هرکس مسئول زندگی خودش است، بهتر است مردم را بحال خودشان بگذارید تا هرطوری که میخواهند آنرا بگذرانند.

= شما فکر میکنید کسی را ناراحت کردم؟ این اولین جمله ام بود.

- البته اینطور که شما می‌گویند نه، ولی همانطور که گفتم بعضی حرفها دل چرکینی و سردی می‌آورد.

= جایی چیزی گفتم؟

- نه آقا جان، ببینید شما خیلی شوخی می‌کنید.

= اشکالی دارد؟ بی تربیتی کردم؟

- نه، چطور بگم، جوک‌های شما درباره عملی‌ها ممکن است بعضی‌ها را برنجاند.

= چرا؟

- ببینید البته نه در فامیل بلکه در محله‌های عمومی و ادارات برایتان مشکلاتی ایجاد خواهد کرد.

= ولی همه تعریف میکنند.

- درست است، مردم نمی‌خواهند خودشان را از تک و تا بیاندازند. پریشب شمردم از هیجده مرد و دوازده خانم که در مهمانی بودند یازده مرد و چهار خانم اهل دود بودند.

= اذیت نکن، مارا سرکار گذاشتی؟ مادر را صدا میکنم، داری مارا ترور روحی می‌کنی.

- صد اکن، شاید بیشتر بشنوی.

معلوم بود که مادر آماده دفاع از شوهرش است.

* چی شده! باز جلسه تشکیل دادین.

- چیزی نیست، جریان خانه آقای پدری را میگفتم.

* آها، پدرت راست میگه همه گرفتار این بدبختی شده اند.

پدر باسر تأیید میکرد.

- بیچارگی که با حدت و شدت یک نواخت گریبانگیر تمام ملت شده، از وکیل تا وزیر،

هنرمند و روشنفکر، بازاری و خیابانی، پابرهنه و فاحشه، خلق زحمت کش تا لیبرال دموکرات، شاهنشاهی و واپسگرا، از شمال تا جنوب، بله آقا جان همه.

= چرا کسی حرف نمیزند؟

- کسی برای حرف زدن زنده نمانده، همه از این نمذ کلاهی دارند. دولت؟ خودش دست داره، همه دست دارند.

= دلیلی باید باشد، همینطور که نمیشه.

- خداداند، شاید تفریح اسلامی است چون غیرمسلمانها منعش کرده اند. نمیدانم هرکوفت و زهرماری است زندگی چند میلیون آدم را آرامش میدهد.

خواستم باشوخی داستان را پایان بدم.

= میگن کمر را مثل توپ میکنه، راسته؟

- جواب شما را مریم خانم باید بدهد نه من.

= زن مهندس؟

- بله، تکرارش قباحت داره، پیش خودت بماند، میگفت: "خاک برسر هیکل گنده اش را روی من می اندازه و درجا خوابش میبره، صبح که بلند میشه فکرمیکنه هفت دفه خلاص کرده".

= زنهاچی، اونها هم بله؟

- هم زبانن و هم قدمن شرکت دارند، سودابه خانم را که در مهمانی دکتر اسلامپور دیدی، یکی شان است.

= کدام یکی بود؟ یادم نییاد.

- آقا جان، شماهم مارا رنگ میکنی، همانی که مچ پای سفیدش حواس شمارا پرت کرده بود و دربارہ موسیقی با ایشان اختلاط میکردید.

= شما همجا چشم دارید.

- برای مادرت تعریف میکرد، چون خیلی تنها بوده با رئیس ادارشان آشنا شده، برای جلب بیشتر آقا می بایست منقلی هم آماده بکند، ایشان دود میکند و سودابه خانم دوتار مینوازد.

= با هادی پسر آقامقدسی در هانور دو روزی بودم از خاطرات بچگی اش تعریف میکرد. میگفت پدرم خدا بیامرمز

خدا بیامرمز

= سه ماه تعطیلی ها منو بعنوان کمک می برد، درهر قهوه خانه ای که می ایستاد، کارمن بالای ماشین رفتن و مرتب کردن چادر و کشیدن طناب ها بود. حاجی پس از ساعتی با لپ های گل انداخته برمی گشت و راه می افتادیم، سرحال آوازهای اردبیلی میخواند و به جاده چشم میدوخت و هرازگاهی برای مزاح محکم روی پای من بیچارهی که درحال چرت زدن بودم میکوبید، من یک متر ازجام میپیریدم و او قاه قاه می خندید.

- در اواخر حکومت قاجار این تریاک بدمسب بعد از نفت و فرش مقام سوم صادرات ایران را تشکیل میداد.

= رضاشاه هم که از ایران رفت بجای خاک وطنش در تویره چیزی در حدود ۲۶۰ لوله تریاک اعلا به جزیره سنت هلن برد.

- اشکالی نداره آن هم از خاک ایران است.

= چیزی را که خدا حرام نکرده، بنده خدا را حقی درآن نیست.

- بله آقا جان، ازهمه بدتر اینکه دنیا خفه شده، حقوق بشر، پَن کلوپ، محیط زیست، و هزار زهرمار دیگر که حقوقهای کلان میگیرند و در ساختمانهای آتچنانی پاریس، لندن و نیویورک برای بشریت اشک تمساح میریزند خفه شده اند.

= بایک حساب سرانگشتی میشود گفت بیچاره جنگلهای ایران، اگر برای کشیدن یک بست متوسط ۲۰۰ گرم ذغال اعلا بااندازه ویژه لازم باشه و برای تهیه ۱۰۰ گرم این چنین ذغالی یک کیلو چوب جنگلی مخصوص مصرف شود، و حداقل دوبر در روز برای بیست میلیون تریاکی ایران، یعنی ۴،۰۰۰،۰۰۰ کیلوگرم چوب باید ذغال شود، اگر این مقدار را بر وزن یک درختی که برای رشد خودش در شرایط آب و هوایی ایران حداقل ۵۰ سال لازم دارد، (البته اگر کسی پیدا شود آنرا به موقع بکاردا) قسمت کنیم چه مقدار جنگل روزانه ازبین میرود؟ و پس از چندسال شمال ایران تبدیل به کویر میشود؟

- این شب عیدی اخلاق مارا خراب نکن، ببین افغانستان دوهزارساله که دودمیکنه و هیچ جنگلی نداشته و نخواهد داشت.

= بدنبود اگر از صنایع الکترونیک ژاپن کمک بگیریم، تا بحال یکی دوباری به یاری برادران آسیائی خود آمده اند، باراول دیگ پلویز برای رساندن غذای تن و سپس ساعت اذان گو برای روح شان، (هرچند که خودشان نیازی به آن نداشتند) را برایمان طراحی کردند و ساختند، این بار با درخواست مستقیم ما وافور الکترونیکی بسازند.

- اگر بشود، خیل عظیمی از امت بازرگان، دولتی، هنرمند، اهل قلم و دیگر آحاد که بخاطر فراهم نبودن وسائل در ملک بیگانه قادر به مسافرت و انجام وظیفه نیستند دعاگوی ایشان خواهند شد.

= از نظر تکنیکی هم کار مشکلی نیست، در درجه اول نیاز به نوعی فلز یا آلیاژی هست که با عبور جریان الکتریکی از دو یا سه باطری قلمی برای مدت زمانی معادل ۲ تا ۳ ثانیه حرارتی برابر ۴۰۰ تا ۵۰۰ درجه سانتیگراد ایجاد کند.

- حتماً بشکل قلم خودنویس هم باشد تا برای حاملش کسب شخصیت کند؟

= بیسوادها سرشان بی کلاه میماند.

- نترس، فکر آنراهم می کنند. آقاجان، بلندشو برو بخواب فردا خیلی کارداریم.

= چشم رفتم، راستی اگر یکبار مصرفش را بسازند تا بشود از طریق اینترنت خرید مشکل فرودگاه و اینجور چیزها حل میشود.

- دست آخرهم دعای امت مسلمان نصیب شما و صنایع ژاپن می شدا
= آمین !



يك عالم و نيم

بچه آخوندی درس نمیخواند. گفتند
چرا درس نمیخوانی گفت ازدرس خواندن
و عالم شدن بی نیازم، زیراهم اکنون يك
عالم و نیم ام ! گفتند چرا؟
گفت: اولاً شنیده اید كه گفته اند
ولدالم نصف العالم ، من هم كه آخوند
زاده ام؛ پس این نصف عالم .

دوم آنكه مشق کرده ام و خوش نویسم و
گفته اند كه الخط نصف العلم، این هم نصف عالم
سوم آنكه چون گفته اند لا ادری
نصف العلم، منم كه هیچ ندانم پس جمعاً
اکنون يك عالم و نیم هستم.



هوشنگ معین زاده

به بهانه انتشار چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!»

سیاسی از یاران و یاری ها :

به لطف خوانندگان فهیم و نکته سنج، «خیام و آن دروغ دلاویز!» از نادر کتاب های منتشر شده در خارج از کشور است که در ظرف مدت کوتاهی به چاپ سوم می رسد.

چهار سال پیش وقتی می خواستم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را منتشر کنم، باور نمی کردم که این اثر بتواند چنین موفقیتی در میان ایرانیان کتابخوان پیدا کند

عدم شهرت من در نویسندگی و توهمی که نام کتاب و بخصوص آمدن عبارت «دروغ دلاویز!» به دنبال نام «خیام» در اذهان ایجاد می کرد، بیش از هر موضوعی، موفقیت آنرا برایم دچار تردید می ساخت. تاجائیکه حتی دوستان و آشنایانم نیز به حیرت افتاده بودند که چرا اولین کار نویسندگی ام را اختصاص به مقوله ای داده ام که تا آنروز کمتر نویسنده ای از ایران و سایر کشورهای مسلمان، درباره آن به این صراحت و بی پروایی به قلمزنی و نقادی پرداخته اند . . .

پیش از انتشار این اثر، وقتی با صاحب نظران به مشورت نشسته بودم، همگی اعتقاد داشتند که بُرد یک کتاب از یک نویسنده نا شناخته، بویژه در خارج از کشور، بیش از دویست الی پانصد نسخه نخواهد بود و هر یک نیز برای تأیید نظرات خود دلایلی می آوردند که کاملاً منطقی به نظر میرسید.

با این تفصیل و بی آنکه کمترین تجربه ای در کار نویسندگی و نشر کتاب داشته باشم، در فروردین ماه ۱۳۷۶ «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در پانصد نسخه به چاپ رساندم و عجیب اینکه بر خلاف نظر کسانی که با آنها مشورت کرده بودم، در همان ماه های اول بیش از سیصد نسخه این کتاب فقط در پاریس که از نظر جمعیت ایرانی نسبت به سایر شهرهای مهم اروپا و امریکا در ردیف بسیار پائین تری قرار دارد، به فروش رفت. البته در این مورد استثنایی، باید از برادر عزیزم کاظم معین زاده سپاسگزار باشم که با ارتباطات گسترده خود در میان ایرانیان مقیم پاریس، در شناساندن و پخش این

کتاب، نقش بسیار مهمی داشت و من مقدار زیادی از این موفقیت را وامدار او هستم. با استقبالی که در پاریس از کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» بعمل آمد، نشریات برونمرزی نیز به معرفی و نقد آن پرداختند.

آقای دکتر محمد عاصمی نویسنده و شاعر آزاده، نخستین صاحب قلم و شخصیت مطبوعاتی بود که همزمان با انتشار این کتاب، فصل سوم آن، یعنی «دادگاه عدل الهی» را تمام و کمال در فصلنامه کهنسال «کاوه» به چاپ رساند و در پی آن نیز نقدی بسیار جالب، بر این اثر در کاوه منتشر کرد. آقای اسماعیل پور والی، پیر مطبوعات ایران نیز با معرفی و نقد کتاب و آگهی های متعدد آن، در ماهنامه وزین «روزگار نو»، انتشار این اثر را به آگاهی مشترکان خود که در سرتاسر جهان پراکنده هستند رساند.

در امریکا نیز نویسنده و مترجم نامدار آقای حسن شهباز در فصلنامه وزین «ره آورد» این کتاب را با قلم شیرین خود به خوانندگان پرشمار این فصلنامه معرفی کرد. همچنانکه پزشک گرانقدر، شاهرخ احکامی در فصلنامه پرتیراژ «میراث ایران» نام «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به خانه خوانندگان مشتاق این نشریه فرستاد که من از همه این بزرگواران صمیمانه سپاسگزاری می کنم.

از سوی دیگر و همزمان، نشریات فارسی زبان: کیهان و نیمروز لندن. جوانان، بررسی کتاب، مهرگان، عصر امروز، ایرانیان، ایران تایمز و پیام ما آزادگان امریکا. پرتو ایران، سنگر، پیمان و شهروند کانادا. آرش، ایران، چشم انداز، هزار و یکشب و کارنامه فرانسه. سنجش آلمان. مهر سوئد. آوای زن و رسانه نوروز. گام استرالیا و بسیاری دیگر از نشریات برونمرزی، هر یک به شیوه ای انتشار این کتاب را به آگاهی خوانندگان مشتاق خود رساندند که از مدیران و نویسندگان گرانقدر این نشریات نیز سپاس فراوان دارم.

رادیو و تلویزیون های فارسی زبان برونمرزی نیز در معرفی این اثر به شنوندگان و بینندگان بیشمار خود نقش بسیار مهمی را ایفاء کردند که من از همه گردانندگان و برنامه سازان این رسانه ها ممنون و متشکرم، بویژه از آقایان علیرضا میبیدی، سیاوش آذری، فریدون دائمی تورج فرازمنند، شریف نائینی، ستار لقائی، محمود سرابی، حسین قویمی، عبدالله قراگوزلو و . . .

از صاحب نظرانی که با معرفی یا نقد «خیام و آن دروغ دلاویز!»، این کتاب را به نحو احسن به هموطنانمان شناساندند، نیز باید سپاسگزار باشم، از جمله از استاد فرزانه، داود گرانمایه که این کتاب و آنسوی سراب را بطور مشترک از جنبه های فلسفی، در روزگار نو به بررسی کشید. آقای محمد علی رجب زاده که نقد بسیار جالبشان را فصلنامه کاوه چاپ کرد. نویسنده گرانقدر، آقای رضا اغنمی که نقد بینشورانه ایشان بر این کتاب در نشریه پرتیراژ «شهروند» کانادا چاپ شد. . . .

همچنین باید سپاسگزار دانشمند و محقق گرانقدر، آقای حسین ملک باشم که به شیوه دلنشینی این کتاب را در فصلنامه سهند که به مدیریت مبارز روشن بین، آقای رحیم شریفی منتشر میشود، به بررسی کشید. برای نشان دادن نمونه ای از این بررسیها، نخستین بخش نوشته آقای حسین ملک را که با این جمله آغاز میشود، نقل می کنم :

- هیچگاه کتاب رانمی خوانند، همیشه آدم خود را در کتاب می خوانند. «رومن رولان»

آقای حسین ملک به استقبال سخن رولان میروید و مینویسد:

- «در این روزها، خود را در دو کتاب خواندم. نوشته های آقای هوشنگ معین زاده: «خیام و آن دروغ دلاویز!» و «آنسوی سراب». برای توضیح اینکه من چطور خود را در این دو کتاب خواندم، یاد آور میشوم که سنگینی عذاب انکار خدای اسلام را برای اولین بار در فلک بر پاهای من کوبیدند. من آنوقت در کلاس هفتم بودم. شاید ۱۴ سال بیشتر نداشتم. چرا؟ برای اینکه در مدرسه اینجا و آنجا با شاگردان می نشستیم و میگفتیم این خدایی که میگویند قابل اثبات نیست و دروغ است. با آنکه برای به راه راست آوردن من بر پاهایم شلاق زدند. اما به روی خودم نیاوردم، حتی درد خود را پنهان کردم و پس از تنبیه از ایوان مدرسه به پائین جستم و به خانه رفتم. در اینجا بود که من درد دروغگویی دیگران را کشیدم. حال وقتی سنم به هشتاد نزدیک میشود، کتابی به اسم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به دستم میدهند. من نیز آنرا یکسره خواندم، خودم را خواندم. باحاج رجب قهرمان داستان به بهشت رفتم. بهشتی که جزئی از یک شبکه عظیم دروغ است. شبکه ای که بر پایه الهام الهی ساخته و پرداخته شده است. در حال خیال، آنچنان که در رؤیا پیش می آید با حاجی رجب، قهرمان داستان و یا درست تر در پشت سر او به راه افتادم. هر کجا او میرفت من هم میرفتم، هر چه او میدید من هم میدیدم و هر چه او میشنید من هم در گوش های خود میشنیدم. . . . و مدتی در رؤیا به بهشت باور کردم. . . .»

از سایر صاحبان قلم و سخن، بویژه از آقایان احمد احرار، عباس پهلوان، علی میرفطروس، علیرضا نوری زاده، مهدی ذکائی، تقی مختار، اردشیر لطفعلیان، رضا مرزبان، ناصر محمدی، بهرام معصومی، شهرام جاوید پور، نور محمد عسگری، محمد سعید حبشی، زنده یاد سیاش بشیری و دیگر کسانی که مطالبی در باره این کتاب گفته یا نوشته اند نیز ممنون و سپاسگزارم که نام «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در اقصی نقاط دنیا به آگاهی هم میهنانمان رساندند. . . .

به لطف نقد و بررسی و توجه اهل قلم و اندیشه، کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» با وجود اینکه به فاصله چند ماه با تیراژ دو هزار نسخه تجدید چاپ گردید و در سرتاسر جهان پخش شد، هم اکنون بیش از یکسال است که در همه جا نایاب است و متقاضیان بسیاری که آن را در کتابفروشی ها نمی یابند، بطور مستقیم از خود نویسنده درخواست مینمایند و کتابفروشیهایی که دو اثر بعدی من، یعنی «آنسوی سراب» و «کمدی خدایان» را در معرض فروش دارند، مرتب درخواست تجدید چاپ این کتاب را می کنند که متأسفانه گرفتاری های انتشار دو کتاب بعدی و عدم امکانات مالی، این کار را تا به امروز به عهده تعویق انداخته بود، تا اینکه یکی از دوستان بسیار عزیز و فرهنگ دوستم ترتیب تجدید چاپ آنرا برایم فراهم کرد. باسپاس از این دوست عالیقدر، اینک چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را با تجدید نظر، اصلاحات و ویراستاری مجدد تقدیم هم میهنان گرامی می کنم.

در اینجا لازم میدانم از دو انسان والایی یاد کنم که از نخستین کسانی بودند که با مهر خود، هم به من دلگرمی بیشتر برای نوشتن دادند و هم در معرفی این کتاب در حد وسیعی مرا یاری کردند:

نخست، شاعر کم نظیر، شادروان نادر نادر پور، سخنسرای نامدار کشورمان بود که با نامه مهر آمیز خود، من و کتابم را صمیمانه مورد محبت قرار داد. وقتی یک نسخه از کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به این شاعر فرزانه که از شیفتگان اشعار و نوشته های خردگرایانه اش

بودم، تقدیم کردم. بی آنکه هیچگونه آشنایی با من داشته باشد، با دست خط بسیار زیبا و کلمات دلنشین خود، تولد تازه مرا به عنوان نویسنده تهنیت گفت و صمیمانه برایم در عرصهٔ ادب معاصر ایران آرزوی موفقیت کرد.

این نامه که کلیشهٔ آنرا در پایان مقدمه خواهم آورد، یکی از زیباترین و با ارزشترین نامه‌هایی بود که من از صاحب‌نظرانی که «خیام و آن دروغ دلاویز!» را خوانده بودند، دریافت می‌کردم. نامه‌ای که به طور یقین یکی از عوامل تشویق من در نوشتن آثار بعدی بود.

امروز که این شاعر بلند آوازه، در میان ما نیست، من با علاقه و احترام قلبی، چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز» را به «نادر نادر پور» تقدیم می‌کنم تا نشان دهنده قدر شناسی، از یک شاعر بزرگ، یک انسان فرزانه و یک مبارز عاشق فرهنگ سرفراز کشورمان باشد.

دومین کسی که باید سپاسگزار او باشم، سرکار خانم آذر پژوهش است. این بانوی سخنور، پس از خواندن «خیام و آن دروغ دلاویز!» آنچنان صمیمانه، نوشتن و انتشار آنرا به من تبریک گفت که هرگز کلمات پر مهرشان را فراموش نخواهم کرد.

در اولین دیداری که با این بانوی فرزانه داشتم، شعر «سریر سبز» را که برای «خیام و آن دروغ دلاویز!» سروده بود، با صدای گرم و دلنوازشان برایم خواند. شعری که بارها توسط ایشان در مجالس و محافل و انجمن‌های ایرانیان در غربت، به یاد این کتاب و نویسندهٔ آن خوانده شده است. همچنانکه در سفرشان به آمریکا و کانادا نیز در تمام مصاحبه‌های خود با رادیوها و تلویزیونهای فارسی زبان این دو کشور نام کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را با شعر «سریر سبز» بگوش شنوندگان این رسانه‌ها در سرتاسر دنیا و بویژه در ایران رسانده است.

برای اینکه نام و یاد این بانوی گرانقدر که سخت به کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» دلبسته است، با این اثر همراه بماند، کلیشهٔ شعر «سریر سبز» را با دست‌خط خود ایشان در پایان کتاب می‌آورم تا پیام سپاس من از مهر این بانوی فرهنگ دوست باشد. بخصوص اینکه خود ایشان در حضور جمعی از ادبا و صاحب‌نظران از جمله آقایان شجاع‌الدین شفا و حسن شهباز و دیگران، ضمن خواندن این شعراظهار داشت که شعر «سریر سبز» دنباله قصه خیام و آن دروغ دلاویز است.

در پایان وظیفه خود میدانم که از سایر عزیزان و سرورانی که مرا در امر این کتاب یاری کرده‌اند، آنهایی که بانامه‌های پرمهرشان مورد تشویق و تقدیرم قرار داده‌اند و دوستانی که رو در رو از مهر و محبتشان برخوردار بوده‌ام، صمیمانه سپاسگزار می‌کنم. ضمن اینکه بر خود واجب میدانم، سپاس صمیمانه‌ام را به ناشران و مراکز فروش کتاب نیز تقدیم کنم که در پخش این اثر یار و یاور خوب من بودند. از جمله مدیران محترم: نشر کتاب، ایران بوک، شرکت کتاب و دهخدا در آمریکا، ایرانشهر در کانادا، نیما، مهر و فروغ در آلمان، میترا در هلند، مرکز کتاب و خانه کتاب در لندن، باران، آرش و فردوسی در سوئد، خاوران، شهر فرنگ و پویا در فرانسه و ...

از دو دوست بسیار عزیز و مهربانم، آقایان سعید سرکشیک و نظام خرسندی نیز باید یاد و سپاسگزار کنم که بی دریغ و بیش از همه مرا در امر این کتاب و سایر آثارم یاری دادند که من برای همیشه مدیون محبت این دوستان قدیمی و صمیمی و یکرنگ خود خواهم بود.

بی شک این مقدمه را بی آنکه یادی از یاری‌های دکتر سیروس آموزگار بکنم، نمی‌توانم پایان

برم. این نویسنده و روزنامه نگار فرهیخته همیشه برای من آموزگاری مهربان و دوستی ارزشمند بوده و من از راهنمایی های استادانه ایشان بهره های فراوانی برده ام و همیشه سپاسگزار ایشان خواهم بود. و در نهایت، باید از دوست از دست رفته ام هوشنگ زنونزی، نویسنده و منتقد نکته سنج یاد بکنم که نخستین ویراستاری کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را آن زنده یاد برعهده گرفت. یادش به خیر باد و روانش شاد. پاریس ۱۳۸۰ - هوشنگ معین زاده

قلم، شمشیر است

چاپ اول «خیام و آن دروغ دلاویز»، نخستین کتاب «هوشنگ معین زاده» فروردین ماه ۱۳۷۶ منتشر شد و ما همزمان با انتشار آن در شماره ی ۸۴ کاوه، بخش «دادگاه عدل الهی» آنرا چاپ کردیم تا در معرفی یک استعداد درخشان تازه، پیشقدم شده باشیم. بعدها معلوم شد که کار ما و تشخیص ما درست بوده است. زیرا با آنکه این کتاب در دو نوبت در دو هزار و پانصد نسخه چاپ شد، خیلی زود و دور از انتظار نویسنده، در بازار کتاب نایاب شد و اینک چاپ سوم آن به بازار آمده است و این امر در مورد نویسنده ای که نامی نداشته، بی سابقه بوده است و «معین زاده» با همین نخستین کتابش، شهرتی بسزا یافته است.

جسارت و بی پروائی معین زاده در پرداختن به مقولاتی که همواره در هاله ای از تقدس پنهان بوده است و شیوه ی نگارش او که مباحث فلسفی و تاریخی و دینی را بسیار ساده و روان و در قالب قصه ای شیرین و دلپذیر ریخته است، یکی از دلایل اقبال کتابخوانان به این اثر است. . . اما بگمان من دلیل عمده تر موفقیت معین زاده، فروتنی اوست در برابر کار سترگی که انجام داده است. . . او توفیق کتابش را مدیون کسانی میدانند که به قلم و سخن، او را یاری داده اند. در کتاب بسیار جالب دیگرش «کمدی خدایان»، با صداقت و صمیمیت از محقق و پژوهشگر ارجمند ما، جلال الدین آشتیانی، یاد میکند و خود را و مدار مطالعه ی کتابهای پژوهشی این استاد میداند.

یاد آوری و قدرشناسی کسانی که از آنها آموخته است و ارزش گذاشتن به خدمات و زحمات پیشکسوتان، شیوه ای که بدبختانه در میان ما رواج چندانی ندارد، از هنرهای انسانی و عاطفی معین زاده است. . . او از این هم فراتر می رود و در مقدمه چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز» که در همین شماره، کاوه آمده است، از یکایک آنهائی که به ترتیبی یار و یاور او بوده اند، یاد میکند و همه ی آنها را در موفقیت خود و کتابش سهیم و شریک میدانند. . . انگار ابر و باد و مه خورشید و فلک، بکار آمده اند تا کتابی به شهرت و موفقیت «خیام و آن دروغ دلاویز» برسد و در این میان دانائی و معرفت خود نویسنده در فلسفه و تاریخ و ادیان و عرفان و خیال پردازیهای شیرین و صحنه های بدیعی که خلق کرده، هیچ نقشی نداشته است و این نشانه ی کمال جوانمردی است.

معین زاده در این حق شناسی، نام و یاد آنهائی را هم که از بخت بد دیگر در میان ما

نیستند و به ابدیت پیوسته اند، فراموش نمیکنند. دوستان از دست رفته ام، زنده یادان هوشنگ زنوزی و نادر نادر پور از جمله اینانند که میزان آشنائی معین زاده با آنان در دوران حیاتشان بسیار محدود بوده است ولی او، چاپ سوم کتابش را به مبارز خستگی ناپذیر، «نادر نادر پور» هدیه میکند و از «هوشنگ زنوزی» به سپاس و ستایش سخن میگوید و بدین ترتیب میخواهد بیاموزد و بیاموزاند که هر کس به هر شکلی برایش قدمی برداشته است، سپاسگزار اوست و چنین است احترامی که برای دوست نازنینم آذر پژوهش، گوینده ی شیرین سخن استاد، یکی از شیفتگان فرهنگ و ادب و هنر ایران قائل است.

گفتنی است که هوشنگ معین زاده را سالهاست فقط از راه مکاتبه و خواندن آثارش می شناسم و دیدار پر برکت ما، در مراسم هشتاد و پنجمین سالگرد کاوه، صورت پذیرفت و دیدم که او همان است که در آئینه ی آثارش میدیدم و می شناختم.

من چند سپاهی صاحب قلم می شناسم و معین زاده ی عزیز و «سپند» عزیزم از آن جمله اند که سخت به هر دوی آنان و کارشان دلبسته ام و ظرافت احساس و لطافت طبع و دلاوریهایشان را در بیان حقایق دوست میدارم و می بینم که شمشیر را با چه مهارتی به قلم بدل کرده اند. . . و با همان تیزی و آبدادگی شمشیر.

محمد عاصمی



انتشارات آذرخش

چاپ سوم

خیام و آن دروغ دلاویز!

نوشته: هوشنگ معین زاده

را به هموطنان گرامی تقدیم میکند.

علاقمندان میتوانند این کتاب و سایر آثار این نویسنده «آنسوی سراب» و «کمدی خدایان» را علاوه بر کتابفروشیها بطور مستقیم نیز از خود نویسنده درخواست کنند.

قیمت کتاب با هزینه پستی برای اروپا معادل صد فرانک فرانسه، برای امریکا و کانادا بیست دلار و سایر کشورها بیست و پنج دلار است.

HOUSHANG MOINZADEH

B . P . 31

92403 COURBEVOIE CEDEX - FRANCE

FAX - 331 4768 7448

e -mail - Houshang.Moinzadeh @ wanadoo.fr

باغ من ایران است، که کنون ویران است

با مسعود عطائی در «شعله های پائیزی»

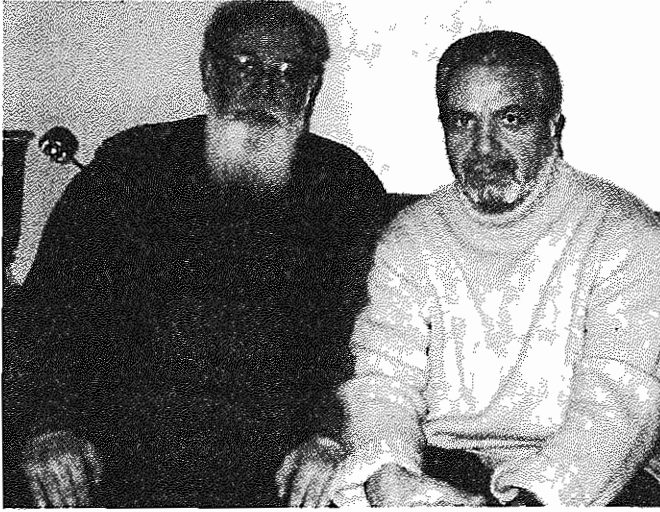
اینکه از «باغ ویرانش که ایران است» می سراید، دکتر مسعود عطائی است که در کتاب تازه اش «شعله های پائیزی» مجموعه ی دلپذیری از این سروده ها را گرد آورده است و نشر نیما، بصورت بسیار مطلوبی آنرا عرضه کرده است. مسعود عطائی همشهری هنرمند من است که از دشتهای خرم ورامین برخاسته است و در کنار درمان درد مردم، به جلای جان شیفنگان هنر نیز می پردازد و هر چند یکبار اثری از آثار هنری خود را در زمینه های ترانه و آهنگ و شعر و داستان عرضه ی بازار هنر میسازد و شعله های درون خود را که سرشار از عشق و شور شیدائی است، نثار عاشقان و شیدایان زمان میکند.

تا کنون از «مسعود عطائی» مجموعه ی شعر «چکامه های غربت» و دو مجموعه ی قصه های کوتاه به زبان آلمانی با نامهای «پسرك ورامینی» و «بر بالهای خیال» و کاست شعری بنام «رد پای زندگی» با صدای خودش و کاستهای «ایران زمین من» و «نوی عشق» با صدای خواننده ی خوش آواز خانم دکتر سوسن مطلوبی که با نام بسیار متناسب «سروش ایزدی» در دسترس علاقمندان قرار گرفته است و مورد استقبال و توجه همگان واقع شده است.

مقدمه مجموعه «شعله های پائیزی» را شاعر پر آوازه عزیز خانم ژاله اصفهانی نوشته است که سراینده ای تواناست. او در این مقدمه میآورد: «... تاریخ ادبیات، هنرمندان بزرگی را به یاد دارد که جهان افروز و چند استعدادی بوده اند. برترین نمونه عمر خیام این ریاضی دان و ستاره شناس شهر است که نبوغ شعری او سراسر جهان را فرا گرفته و قرنهای نسلهای ایرانی را سربلند کرده و خواهد کرد ... در عصری که گذشت آنتوان چخوف، پزشک، نویسنده، دراماتیسست روس، با طنز ویرانگر و سازنده ی خویش شهرت جهانی یافت، البته در تمام رشته های کار، انسانهای چند استعدادی وجود داشته و دارند که در این جا شاعران چند استعدادی در نظرند و دکتر مسعود عطائی، آهنگساز، شاعر، نویسنده و پزشک از آنان است. او از فضای درد و دارو، به دنیای رویاهای رنگارنگ شاعرانه رو میکند و با سروده های خود ما را به رشک و ستایش می آرد...»

راستی نیز چنین است و من با شاعر عزیزمان، خانم ژاله همداستانم که «اساس شعر مسعود را انسان و آزادی میداند» و راز توفیق مسعود عطائی، سرشت پاک و انسانی اوست که در آثارش جلوه دارد. در کتاب «شعله های پائیزی» عکسهای بسیار جالبی از شاعران و هنرمندان زمان ما آمده است که دیدنی و نگاه داشتنی است. تصویری از مسعود عطائی و شاعر بزرگ و بزرگواری زمان مان، «سایه» پر آفتاب را به نقل از این کتاب میآوریم و برای دکتر مسعود عطائی موفقیتهای بیشتری آرزو داریم.





سایه روشن

www.iran-archive.com

خانه و خوانِ تو دَر هم نشود ای سایه
دلت آغشته به ماتم نشود ای سایه

تا شود جانِ من از نورِ وجودت روشن
سایهات از سرِ من کم نشود ای سایه



درباره کتاب «حماسه سکوت» داستانی بر پایه کودتای نوژه

• نگارش: شروین. چاپ: بوک پرس - لندن

وقایع نگاری یکی از دشوارترین رشته های نگارش است. بسیاری از حوادث که به زعم نویسنده ناشی از واقعیت یک رخداد و یا اصالت یک حادثه است برداشتی است از گفته ها و یا نوشته های موجود که هیچ ضمانتی در اصالت وقوع آن، چنانکه بر کاغذ آمده وجود ندارد.

این دشواری در تاریخ نویسی هم بکرات دیده می شود. بسیاری از وقایع، اگر برای همیشه در پرده ابهام باقی نمانند، لااقل پس از چندین سال، فقط مسائل عمده و اصلی آن برای عموم روشن می گردد.

البته نویسندگانی در دنیا هستند که می کوشند تا بعنوان واقعه نگار یا تاریخ نویس وقایع تاریخی را چنانکه بوده در قالب داستان بیاورند، اما این داستانها بعضی اوقات چنان بقلم می آید که خواننده همه جزئیات را به صورت یک امر واقعی و یک حادثه اصیل می پذیرد و چه بسا که خود نویسنده هم که مدتها به مراجع مختلف رجوع کرده و سالها با آن واقعه زندگی کرده آنرا برای خود واقعی و اصیل بداند و در باور خواننده شریک شود.

در اینجاست که اگر بخواهیم نوشته ای را از دید و زاویه اصالت آن بررسی کنیم مسلماً ارزیابی ما نمی تواند دقیق و صحیح باشد. بنابراین ادعای واقعه نگاری و نقل صحیح یک واقعه تاریخی یا به شهادت زیاد و یا به شیطنت و زرنگی بی حد نیاز دارد بهمین جهت است که نویسنده کتاب «حماسه سکوت» زیرکانه از این شیطنت و زرنگی پرهیز کرده و بی ادعای شهادتی به ناتوانی اش برای شرح واقعه کودتای نوژه اقرار کرده و مسئله را بصورت یک داستان تخیلی در آورده است.

کتاب «حماسه سکوت» گرچه سکوت بیست ساله ای را که در مورد این قیام یا کودتا وجود داشت، شکسته است، و گرچه در محافل سیاسی و نظامی زیاد از آن بحث و گفتگو شده اما در واقع نه تنها مسئله را روشن نکرده بلکه در مواردی به ابهام آن نیز افزوده است، بخصوص که نویسنده کتاب خود نیز در پناه نام مستعار «شروین» قرار گرفته است و این پرسش را برانگیخته است که اگر نویسنده اینقدر مدارک جمع آوری کرده و سالها با دست اندرکاران و حتی مسئولین این قیام در پاریس هم ملاقات و گفتگو داشته چرا برای پرهیز از پاسخ به پرسشهایی که مآلاً کتاب برای خواننده بوجود می آورد با نام مستعار، کتاب را منتشر کرده است؟

نویسنده در مقدمه می نویسد: «چون این واقعه تاریخی که نام اصلی آن «قیام نقاب» بود و رژیم مزورانه بر آن نام «کودتای نوژه» نهاده یکی از برجسته ترین و جسورانه ترین حرکت درون مرزی برای برچیدن حکومت خون فساد می باشد، دریغ بود که با گذشت زمان به فراموشی سپرده شود.»

و باز در جای دیگری می نویسد: «متأسفانه بعلت ناراحتی ها و دشمنی های ناشی از شکست، به ویژه بی اطلاع بودن بسیاری از عاملین، بازماندگان و دست اندرکاران این قیام و خوشبینی بیش از حد کسانی که مسئول این طرح بودند نمی توانست مبنای یک روایت واقعی قرار گیرد.»

بدیترتیب نویسنده می خواهد خود را آگاهانه از بگردن گرفتن اصالت و یا صحت وقایع اصلی دور نگهدارد. بسیاری داستانهایی که وقایع تاریخی پایه و مبنای نگارش آنها بوده است اما در کتاب «حماسه سکوت» بخصوص در بخش (نکته ها) آنچه واقعاً گفته شده و یا در کتب و جراید آن زمان آمده عیناً نقل شده است. حتی کتاب، مطالبی

هم از قول آیت اله خامنه ای چنانکه در کتاب «کودتای نوژه» آمده نقل شده است، کتابی که بوسیله رژیم در تهران در سال ۱۳۶۸ چاپ و انتشار یافته است و قسمتی از اعترافات جان باختگان و اکثر قهرمانان این قیام را با عکس آنها چاپ کرده است.

چند فصل کتاب «حماسه سکوت» به شرح شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی اختصاص یافته است و بهزاد جوانی که بی گناه ترین قربانی این حادثه است مدارج وحشتناک آنرا در چند مرحله تجربه می کند. گرچه مسلم است که جوانی به شکنندگی و ظرافت جسمی بهزاد نمی تواند این مراحل کشنده را طی کند و به سکوت خود ادامه دهد، اما بنظر من این قسمت های کتاب، از برجسته ترین بخش های داستان است. چرا که نویسنده خواسته فقط آنچه بر قربانیان و مخالفین رژیم اسلامی، در زندانها می گذرد شرح دهد و تنها کسی را که می توانسته مظهر چنین مظلومیتی قرار دهد بهزاد بوده است.

کتاب «حماسه سکوت» در عین حال قصه یک عشق است. «محمود» و «ماندانا» که در تهران برای سربازان، افسران و شرکت کنندگان قیام، خانه اجاره می کرده و در این کار نقش زن و شوهر را داشته اند، از نظر عاطفی چنان با عشق شدیدی درگیر می شوند که همراه یکدیگر به خارج فرار کرده و زندگی مشترکشان را در اروپا آغاز می کنند.

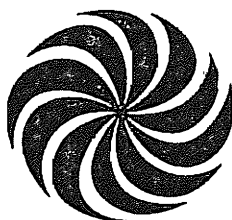
در عین حال حوادث جالب و مختلف، مثل جنگ خونین مبارزان در فرودگاهها عمل جراحی یکی از مجروحین زیر نور چراغ اتومبیل در شب بعد از قیام، فراز قهرمانان و حوادث وحشت آور در مرز ایران و ترکیه و بالاخره قتل یک خبرنگار انگلیسی که همراه خود فیلم های مستند این وقایع را با خود بخارج میبرد، همه گرچه تکه های جدا جدائی است که در قصه گنجانده شده و در فصول جداگانه کتاب آمده، اما روال داستان و هیجان و دلهره ای را که خواننده در جریان وقایع دارد بهیچ وجه بهم نمی زند.

وقایع پشت سر هم و هر کدام مانند برشی جالب از یک طرح کنار هم و پیوسته بهم قرار گرفته اند.

بهر صورت کتاب «حماسه سکوت» با وجود نقائصی که از نظر بیان وقایع اصلی این حرکت تاریخی دارد، کتابی است که می تواند پایه یک تحقیق دقیق تاریخی قرار گیرد. نثر کتاب روان و ساده است و نشان می دهد که «شروین» نویسنده ای قدیمی و آشناست که این بار نخواست است نام خودش را بخاطر بعضی از مسائل خصوصی بر کتاب جدیدش بگذارد، در عین حال چنانکه نوشته، نخواست است دین خود را به دوستان خود و قهرمانانی که با چنان فداکاری به پیشواز مرگ رفته اند از یاد ببرد.

کتاب در ۲۲۵ صفحه در قطع رقعی در لندن بچاپ رسیده و بمبلغ ۷ پوند بفروش می رسد.

جمشید رسائی زند



گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

آقای مدیر

آقای سید علی خامنه ای در دیدار با نمایندگان زرتشتیان جهان که در تاریخ سی ام خرداد سال ۱۳۷۵ انجام شده اظهار داشت:

۱- «... اگر چه در ایران عزیز ما پیروان همه ادیان غیر اسلامی در يك محیط و جو صفا و دوستی زندگی می کنند اما در میان ادیان گوناگون زرتشتیان از چند جهت پیوند و نزدیکی بیشتری با مسلمانان دارند. اولاً به خاطر اینکه آئین زرتشتی در ایران متولد شده و این برای کشور ما مایه فخر است که محل ولادت یکی از ادیان آسمانی است... کشور عزیز ما قرن ها پیش از ظهور و ورود اسلام در این آب و خاک شاهد ولادت آئین زرتشتی بود که آئینی است خدائی و (اشو) زرتشت یکی از پیامبران خداوند است و اسلام رسمیت این دین را پذیرفته و اعلام کرده است... طبق روایات خاندان پیغمبر مکرم اسلام با امیرزادگان زرتشتی ایران پیوند زناشویی و خویشاوندی برقرار کرد. فرزندان حسین بن علی علیه السلام طبق این روایت نسب به فرمانروایان ایرانی بهم می رسانند...»^(۱)

۲- آقای ماشومی رفسنجانی در سی ام خرداد سال ۱۳۷۵ وقتی که در مقام ریاست جمهوری بود، در دیدار با جمعی از شرکت کنندگان در کنگره جهانی زرتشتیان اظهار داشت:

«... خوش آمدید... من به شما توفیق تان را برای تشکیل این همایش تبریک می گویم... برای ما هم زیباست که در سایه حکومت اسلامی اقلیتی که ریشه آسمانی دارد و هم ریشه ایرانی در اینجا بتواند کنگره مطلوب خود را برگزار کند.»^(۲)

۳- یکی از زرتشتیان مقیم ایران بموجب نامه ای که فتوکپی آن به پیوست حضورتان فرستاده میشود از آقای خامنه ای سئوالی شرعی می کند به این قرار:

«خدمت مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه ای. سلام علیکم. خواهشمند است نظر مبارک تان را در مورد مسئله ذیل اعلام فرمائید:

اگر در يك خانواده زرتشتی که در نظام جمهوری اسلامی زندگی می کند فرزندی از این خانواده به دین اسلام مذهب شیعه جعفری مشرف شده باشد، پس از فوت والدین آن خانواده که به دین زرتشتی می باشند مسئله تقسیم ارث بین وراث با توجه به مسلم بودن یکی از وراث چه حکمی دارد نظر خود را اعلام فرمائید.

با تشکر و توفیق

امضاء

ثبت به شماره ۶۲۵۲۱۵ دفتر ثبت مسائل شرعیه...»

آقای خامنه ای در ذیل نامه مزبور می نویسد:

بسمه تعالی، با وجود وراث مسلمان ارث به کافر تعلق نمی گیرد.

محل مهر خامنه ای و مهر دفتر رهبری...

نتیجه: آقای خامنه ای در یکجا دین زرتشت را دین آسمانی اعلام می کند و زرتشت را با ذکر عنوان «اشو - حضرت» زرتشت پیامبر خداوند اعلام می کند و حتی می گوید اسلام رسمیت دین زرتشت را پذیرفته، اما در جواب سئوال بالا زرتشتیان را کافر معرفی می نماید.

روان سعدی شاد که فرمود: **گر تو قرآن بدین نمط خوانی** ببری رونق مسلمانی
امضاء محفوظ

پانویس:

۱- کتاب کنگره زرتشتیان صفحه ۱۱۴ - ۲- همین ماخذ صفحه ۱۱۷

نه هر آدمی زاده از دَد به است
که دَد ز آدمیزاده‌ی بَد به است

در خبرها آمده بود که مهربان فرودیان و مروارید خدادادی نصرآبادی از زرتشتیان ایران، در گذشته‌اند و بهروز فرودیان یکی از شش فرزند دختر و پسرشان که کیش پدری را رها کرده و اسلام آورده بود، دادخواستی تسلیم دادگستری جمهوری اسلامی کرده است که چون مسلمان است و برادران و خواهرانش کافر هستند، تقاضای صدور گواهی حصر وراثت مطابق ماده ۸۸۱ مکرر قانون مدنی ایران را دارد. شعبه ۵۱۵ دادگاه عمومی تهران هم حکم داده است که:

«... وارث قانونی و شرعی درگذشتگان فوق منحصراً فرزند مسلمان آنان یعنی آقای بهروز فرودیان بوده و دارائی آن دو روانشاد پس از پرداخت و انجام حقوق و دیونی که بر ترکه تعلق میگیرد کلاً سهم تنها وارث قانونی درگذشتگان می باشد...»

البته بهروز فرودیان که با اسلام آوردن، همه ی فوت و فن های مسلمانی را هم فرا گرفته است، قبلاً قضیه را چهار میخ کرده است و راه جواب را بر خصم بسته است که:

عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم

هر دو چو نعل مانده اند از تو به چارمیخ در

یعنی از فقیه عالیقدر و رهبر شیعیان جهان فتوی گرفته است که دیگر مو، لای درز ادعایش نرود و عریضه‌ای حضور با هرنور ایشان نوشته است که:

«... بسمه تعالی - خدمت مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای - سلام علیکم خواهشمند است نظر مبارکتان را در مورد مسئله ذیل اعلام فرمائید: اگر در یک خانواده زرتشتی که در نظام جمهوری اسلامی ایران زندگی می کنند فرزندی از این خانواده به دین اسلام مذهب شیعه جعفری مشرف شده باشد پس از فوت والدین آن خانواده که به دین زردشتی می باشند مسئله تقسیم ارث بین وراث با توجه به مسلم بودن یکی از وراث چه حکمی دارد؟ لطفاً نظر خود را اعلام فرمایند. با تشکر و توفیق روزافزون مسلمین - بهروز فرودیان...»

جواب: با وجود وارث مسلمان ارث به کافر نمی رسد. والله اعلم. سید علی الحسینی الخامنه‌ای
خانمها! آقایان! دولت ایران یکی از امضاء کنندگان منشور جهانی حقوق بشر است و تا امروز، امضای خود را پس نگرفته است. در این منشور که دهم دسامبر ۱۹۶۸ تصویب شده آمده است:
- تمام افراد بشر آزاد به دنیا می آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند.

- هر کس میتواند بدون هیچگونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد، رنگ، جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی یا هر عقیده دیگر و همچنین ملیت، وضع اجتماعی، ثروت، ولادت یا هر موقعیت دیگر از تمام حقوق و کلیه آزادیهایی که در اعلامیه حاضر ذکر شده است، بهره مند گردد.

- هر کس حق دارد که شخصیت حقوقی او در همه جا به عنوان یک انسان در مقابل قانون شناخته شود
- همه در برابر قانون مساوی هستند و حق دارند بدون تبعیض و باسویه از حمایت قانون برخوردار شوند.
و باز هم خانمها! آقایان!

با اسلام خمینی و خامنه‌ای که بیش از بیست سال است می شناسیم، آقای بهروز فرودیان واقعا و صددرصد مسلمان مؤمنی شده است که مسلمانان به مقابله با برادران و خواهرانش برخاسته است...

و حافظ بزرگوار ما نیز قرنهای پیش این مسلمانها را شناخته بوده است که فرموده است:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت

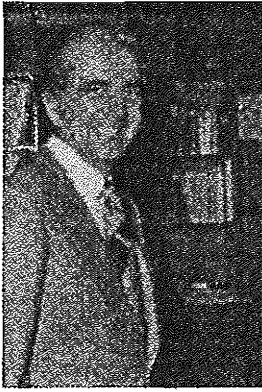
بر در می‌کنده‌ای یا دف و نی ترسالی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پس امروز بود فردائی

این شمائید که دچار فراموشی شده اید

امیراصلان افشار



امیراصلان افشار در واکنش به بخشنامه اخیر سازمان عفو بین الملل نامه ای برای این سازمان فرستاد که ترجمه آن به شرح زیر است:

آقایان

نامه بخشنامه شما را با شعار *Ecrire contre l'oublie* دریافت کردم که تقاضای کمک مالی برای این سازمان کرده اید.

من متأسفانه هرگز نتوانستم رویه آن سازمان را در قبال میهنم ایران در ۲۰ سال گذشته فراموش کنم. و چون شما ظاهراً فراموش کرده اید لذا برایتان می نویسم که ایران با سی قرن تمدن و با چندین ده میلیون نفوس، کشوری بود که به شهادت رئیس جمهور آمریکا، ژنرال دوگل و رجال دیگر که به ایران سفر می کردند، جزیره آرامش در خاورمیانه بود که مردمش با کار و کوشش و استفاده از ذخائر کشور خود به سرعت در راه پیشرفت گام بر می داشتند. ولی ظاهراً همین ذخائر زیرزمینی کشور موجب شد که برخی قدرتهای بزرگ کمر به سرنگونی آن کشور بستند و برای این منظور از تظاهرات دانشجویان و اعضای حزب کمونیست و همچنین از چراندی که برای تأمین کسری بودجه خود از درج هرگونه اتهام ناروا پرهیز نداشتند استفاده کردند. فراموش نکرده ام که سازمان شما در آمریکا و اروپای غربی با آنان همکاری کرده و رژیم مترقی و آزادیخواه ایران را هدف اتهامات گوناگون قرار داد تا چایی که رژیم متزلزل شده و سرانجام سقوط نمود و بجای آن رژیمی روی کار آمد که فوراً احزاب را ممنوع و چراند را توقیف و نویسندگان نا همراه را زندانی و کشتار نمود. زمامداران و وزیران و نخست وزیر و افسران و ژنرالها و جوانان و زنان و دختران زیر شکنجه جان سپردند و حتی مخالفان خود را در خارج به وضع فجیعی ناپود کردند که فقط در کشور فرانسه می توان از ژنرال اویسی و برادرش، شاپور بختیار نخست وزیر در برابر چشمان و گوشهای خودتان در پاریس و آریامنش و شهریار شفیق و تعداد دیگری نام برد. در این فاجعه هولناک سازمان شما و سازمان حقوق بشر که پیش از آن برای بازداشت یک کمونیست از طرف مقامات امنیتی ایران اشک تمساح می ریختند اینک دچار فراموشی و سکوت شده اند.

چنانکه هنوز هم در برابر ستمهای طالبان در افغانستان سکوت اختیار کرده و بجایش ترجیح می دهید که برای یک دانشجوی سری لانکا سخن پراکنی و تقاضای کمک مالی کنید؛ و از آن بالاتر در بروشوری که برای من فرستاده اید ادعا می کنید چشمتان را در برابر پایمال کردن حقوق اساسی انسانی نمی بندید! که با توجه به سکوت شما درباره ایران و افغانستان جز مسخره و دروغ چیزی نیست زیرا امروز سراسر ایران و افغانستان مبدل به یک زندان بزرگ یکصد میلیونی شده که مردان در روی زمین و زنان در زیر آن - چادر - زندانی شده اند. برای نمونه بریده روزنامه ای را که عکس یک هموطن ایرانی که به چرثقیل حلق آویز شده است ارسال می دارم.

سازمان شما اگر قدرت اجرایی ندارد آیا امکان فاش کردن این فجایع را نیز ندارد؟ پس تصدیق می کنید که در این شرایط غیرقابل قبول، درخواست کمک مالی شما از من بسیار بی جا است لذا بخشنامه تان را برمی گردانم و از پرداخت کمک درخواستی معذورم.

بابک خرم دین

مهندس سهراب اصلانی که در کارهایش مرد موفق است، شیفته و شیدای کلام منظوم نیز هست و در این طریق ذوق آزمائی‌ها کرده است. در هر زمینه‌ای، خیالات رنگین را بصورت نصایحی سنگین، در اوزانی آهنگین می‌آورد و بی‌گمان خاطر خسته‌ی خویش را از کارهای دشوار فنی، تسلّاتی می‌بخشد. اخیراً «منظومه افسانه حماسی بابک خرم دین» را در نزدیک به صد صفحه، ساخته و پرداخته است که نشان روشنی از شور و احساس ایرانخواهانه‌ی اوست. در مقدمه این منظومه می‌نویسد:

«... بابک خرم دین گرچه از خانواده اشرافی نبود ولی در راه ایمان خود، طولانی‌ترین مبارزات را بر علیه سلطه خلفای عرب برای سربلندی ایران انجام داد و یکی از محبوب‌ترین چهره‌های تاریخ ایران شد که نه به خیال ثروت اندوزی بود و نه برای نشستن بر تخت سلطنت. داستان واقعی زندگانی بابک خرم دین را بعزت فقدان مدارک و منابع دقیق نمیتواند هیچ کس بازگو کند. آنچه من درباره زندگی این قهرمان بزرگ ملی در کتابهای تاریخ و غیره یافتم، با چاشنی تخیلات خود در سالهای طولانی... بصورت افسانه در بحر متقارب به نظم در آورده‌ام و ادعائی در مورد صحت نامها و وقایع غیر از آنچه در تاریخ آمده است، ندارم. این منظومه را یک افسانه حماسی از ایران بدانید...»

شب‌ی خواب دیدم که در دور دست	نشستم که بابک کنارم نشست
همه داستان‌ش به من باز گفت	سرودم قضا یا و چون گل شکفت
همه شعرها را سرودم ز مهر	سرا انجام شد پر وجودم ز مهر
شدم خود همان بابک خرمی	شد اندیشه‌ام همچو آن رستمی
بخوان داستان را که افسانه نیست	کم از داستانهای شهنامه نیست
در این شهر برلین سرودم تمام	نباشد دگر گفتنی و السلام

امید که مهندس سهراب اصلانی، این منظومه حماسی را در دفتری جداگانه به چاپ بسپارد و در دسترس اهل ذوق بگذارد.

پرویز پرویزی